

غیر عشقت راه نیستیم، نیست
جز نشانت هم نشینیم، نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶



مشکر کامل برنامه شماره ۸۰۵
مختصر

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

غیر عشقت راه بین جُستیم، نیست
جز نشانت هم نشین جُستیم، نیست

آن چنان جُستن که می خواهی بگو
کان چنان را این چنین جُستیم، نیست

بعد از این بر آسمان جوییم یار
زان که یاری در زمین جُستیم، نیست

چون خیال ماه تو ای بی خیال
تا به چرخ هفتمین جُستیم، نیست

بهتر آن باشد که محو این شویم
کز دو عالم به از این جُستیم، نیست

صافهای جمله عالم خورده گیر
هم چو درد درد دین جُستیم، نیست

خاتم مُلک سلیمان جُستنیست
حلقهها هست و نگین جُستیم، نیست

صورتی کاندرا نگین او بدست
در بتان روم و چین جُستیم، نیست

آن چنان صورت که شرحش می کنم
جز که صورت آفرین جُستیم، نیست

آندرا آن صورت یقین حاصل شود
کز ورای آن، یقین جُستیم، نیست



جای آن هست آر گمان بد بریم
زان که بی مگری امین جستیم، نیست

پشت ما از ظن بد شد چون کمان
زان که راهی بی کمین جستیم، نیست

زین بیان نوری که پیدا می شود
در بیان و در مبین جستیم، نیست



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۲۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست جز نشانت هم نشین جستیم نیست

پس مولانا در همین بیت اول مسأله انسان و راه حلش را پیشنهاد می‌کند، می‌گوید غیر از عشق تو یعنی اینکه من بصورت هوشیاری هوشیارانه از جهان برگردم، و با تو یکی بشوم، و دوباره بوسیله تو ببینم، در این جهان راه بینی وجود ندارد، فقط در آن صورت است که من، تو و جهان را درست خواهم دید، و راهم را پیدا خواهم کرد. و بعدش هم می‌گوید که: غیر از نشان تو که نشان خدا بی نشانی است، و اگر قرار باشد بی نشانی را ببینم من هم باید بی نشان باشم، من همنشین دیگری مصاحب دیگری نمی‌توانم پیدا کنم.

یعنی در این جهان هم درست است که جهان صورت‌ها است جسم‌ها است، و من در بدنم که جسم است زندگی می‌کنم باید تو که بی نشان هستی دوست من باشی، و از طریق تو و زنده شدن به تو با یک انسان دیگر ارتباط عشقی برقرار کنم، یعنی زندگی بشوم هوشیارانه، زندگی را در یک انسان دیگر هم ببینم، و آن موقع با آن انسان که زندگی را در او می‌بینم با زندگی خودم همنشین بشوم، و چرا این حرف را می‌زند؟ برای اینکه اشتباه انسان را نشان بدهد.

و آن این است که راه بین انسان اگر دوباره به یکتایی نرسیده باشد، و همی‌نطور با من ذهنی زندگی کرده باشد، همین من ذهنی اش است. از طریق همانیدگی‌ها راه را می‌بیند، خدا را می‌بیند، خودش را می‌بیند، و سو پیدا می‌کند، جهت پیدا می‌کند، و الان دوباره با آن شکل‌ها نشان خواهم داد.

و توضیح خواهم داد که این بیت هم مسأله را نشان می‌دهد، هم راه حلش را نشان می‌دهد. و معمولاً انسان که بصورت هوشیاری می‌آید به این جهان، امتداد خدا می‌آید به این جهان، پس از اینکه وارد ذهن می‌شود با فرم‌های ذهنی یعنی با فکرها که چیزهای بیرونی را به او نشان می‌دهند، و برایش مهم هستند همانیده می‌شود، همانیده می‌شود یعنی به آنها حس هویت تزریق می‌کند، و آنها را به رقص درمی‌آورد. وقتی این فرم‌های فکری به رقص درمی‌آید تند تند اینها حرکت می‌کنند یک تصویر ذهنی می‌سازند، و ما فکر می‌کنیم آن تصویر ذهنی هستیم، آن همان من ذهنی هست.

و بصورت امتداد خدا اول با من ذهنی خودمان همنشین هستیم، از طریق من ذهنی خودمان با یک من ذهنی دیگر همنشین می‌شویم، پس معمولاً همنشین ما وقتی همانیدگی در مرکزمان داریم، من‌های ذهنی دیگر هست. و خدا را هم بصورت یک تصویر ذهنی تجسم می‌کنیم، من ذهنی مان منعکس می‌کند. همین که من ذهنی را ما درست کردیم آن من ذهنی برای آدم‌های دیگر هم یک من ذهنی منعکس می‌کند، و من ذهنی ما با من ذهنی آن همنشین می‌شود. خوب

می‌بینید که این همنشینی چقدر خطرناک است. برای اینکه من ذهنی پر از نیاز است، و یک نیازمندی تولید می‌کند، و به محض اینکه بوجود بیاید مقاومت و قضاوت تولید می‌کند. و چیزها را می‌گذارد در مرکز و از طریق آن چیزها و زیاد کردن آنها با انسان های دیگر ارتباط برقرار می‌کند. این ارتباط، ارتباط زندگی زنده با یک زندگی زنده نیست، بلکه ارتباط یک فرم مرده با یک فرم مرده هست، و این را نه زندگی می‌پسندد، نه برای ما پسندیده است. درست است؟

پس از این توضیح مختصر اجازه بدهید همین بیت را با تصاویری که قبلاً برایتان معرفی کردم توضیح بدهم و همین چیزی که الان گفتم بصورت تصویر نشان بدهم. خواهش می‌کنم به این تصاویر توجه کنید، این دید من ذهنی که پس از ورود ما به این جهان عینک دید ما می‌شود، چشم ما می‌شود چیزها را اشتباه می‌بیند، راه را اشتباه می‌بیند، برای همین مولانا می‌گوید: غیر عشقت راه بین جستیم نیست، یعنی غیر از اینکه من با تو یکی بشوم، دوباره با چشم تو بینم در اینصورت نابینا خواهم شد، من درست نمی‌بینم، غلط خواهم دید.

اتفاقاً یکی از دلایل اینکه دلیل عمده ای که وقتی ما رفتیم به جهان نمی‌توانیم برگردیم برای اینکه دید من ذهنی ما را هدایت می‌کند، همین را دارد می‌گوید در بیت های پایین هم، گفت ما انسان‌ها چون من ذهنی داریم، من ذهنی هوشیاری جسمی دارد، تو را ای خدا ما جستجو می‌کنیم ولی بصورت یک فرم، بصورت یک صورت، می‌خواهیم جسم ببینیم، پیدا نمی‌کنیم برای اینکه تو بی نشان هستی، پس ما باید بی نشان بشویم، برای اینکه بی نشان بشویم مرکز ما باید عدم بشود، عدم دنبال عدم بگردد، تا بالاخره من تو را پیدا کنم. وقتی تو را پیدا کنم با تو یکی بشوم خودم را هم می‌شناسم، وگرنه نه خودم را نخواهم شناخت، خودم را همین من ذهنی خواهم شناخت، تو را هم بصورت یک جسمی که خودم تعریف کردم، و تو آن جسم نیستی من هم این تصاویر نیستم.

حالا ممکن است یکی بپرسد که خیلی خوب این را فهمیدیم چجوری ما آن دید را پیدا می‌کنیم؟ بارها گفتیم و هر هفته هم می‌گوییم که زندگی برای رهایی یک طرح دارد، و آن طرح ابتدایش تسلیم است. این قسمت خیلی مهم است، شما گوش بدهید که ما با من ذهنی نمی‌توانیم برگردیم و با خدا یکی بشویم، خودشناسی کنیم. به این دلیل که مولانا می‌گوید راه بین نیست آن، دائماً هم با عدم همنشین نمی‌شود از عدم می‌ترسد، با من های ذهنی هم همنشین می‌شود.

دو چیز برای ما خیلی مهم است: یکی درست دیدن، درست شناسایی کردن؛ یکی هم همنشینی، ما باید با یکی زندگی کنیم، زندگی کردن ما بصورت هوشیاری باید با هوشیاری باشد، همنشین ما هوشیاری است، در این لحظه، راه بین ما هم هوشیاری است، ولی ما این را با من ذهنی نمی‌توانیم درک کنیم. و بارها گفتیم که طرح زندگی این است که با قضا کار می‌کند، قضا در واقع ذهن خداست که فکر می‌کند برای ما در این لحظه چه اتفاقی می‌افتد، چه وضعیتی ما داشته باشیم،

تمام به اصطلاح آن جسمی که ما با آن سر و کار داریم چهار بعد ما مثل بدن ما فکر ما هیجانان ما جان حیوانی ما، وضعیت است. وضعیت است؛ و این دست خداست.

و اتفاقی هم که الان ذهن به من نشان می‌دهد یا در بیرون اتفاق می‌افتد یا در ذهنم اتفاق می‌افتد. مثلاً گذشته را تجسم می‌کنم، یا گذشته را به یاد می‌آورم، آینده را تجسم می‌کنم، یا در بیرون واقعاً اتفاق می‌افتد، اینها همه دست قضا است یعنی قانون الهی است، یا خواست خداست که در این لحظه اتفاق می‌افتد، و ما باید در اطراف آن فضا باز کنیم، ما فضاگشا هستیم بنا به تعریف، و این فضای گشوده شده اصل ماست، و آگاهی ما از زندگیست، یا وحدت مجدد است. هر چه فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه بدون قضاوت قبل از قضاوت سبب می‌شود که به زندگی، خدا اجازه بدهیم بیاید به مرکز ما و شروع کند به عوض کردن ما، و این دردهایی که ما داریم یکدفعه ساکن می‌شود، ساکت می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آن‌گه او ساکن شود از کُن فکان

و یادمان باشد که مولانا اصل تغییر انسان را به همان قضا و اتفاق این لحظه و کُن فکان می‌گذارد، کُن فکان یعنی خدا همینطور که گل‌ها را باز می‌کند، در درون ما، مرکز ما هم یواش یواش دردهای ما را شفا می‌دهد، هم هویت شدگی‌های ما را به ما نشان می‌دهد، و ما بصورت هوشیاری ناظر ذهن مان را نگاه می‌کنیم، وضعیت را نگاه می‌کنیم، قضاوت نمی‌کنیم، مقاومت نمی‌کنیم، پس در اطراف اتفاق این لحظه که قضا تعیین می‌کند ما فضا را باز می‌کنیم، و خدا می‌گوید: بشو و می‌شود، و بشو و می‌شود، بالاخره مرکز ما تغییر می‌کند، از جنس عدم می‌شود و باز می‌شود و راه بین را دوباره پیدا می‌کنیم، همنشین هم همین است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگان‌هایِ حکمِ کُن فکان می‌دویمِ اندر مکان و لامکان

یعنی این فضای باز شده در درون و این مکان وضعیت زندگی ما دست زندگی است، پیش چوگان‌های حکم کُن فکان می‌دویم، می‌دویم، یعنی ما می‌دویم اصلاً هیچ کاره ایم بعنوان من ذهنی، در مکان، در وضعیت و لامکان یعنی فضای باز شده در مرکز ما. و این بیت هم یادآوری کنم و هر لحظه که شما تسلیم می‌شوید، فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید و از پذیرش و رضا، شروع می‌کنید دم او دم زنده کننده زندگی وارد وجود شما می‌شود و این بیت را یاد می‌آورد که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جانِ دَهْدَت، روزِ نَفَخْتِ پِذِیر کارِ او کُنْ فِیکُونِ است، نه موقوفِ عَلَل

علل یعنی کار او در مرکز ما بستگی به علت های بیرونی که ذهن به ما نشان می دهد ندارد، و ما نباید با ذهن مان با دید ذهنی مان که غلط است، علت های بیرونی را دخالت بدهیم در تغییر فضای درون مان، پس مکان در بیرون، وضعیت ها در بیرون، و روش باز شدن فضا را در درون ما، بستگی به درجه تسلیم ما دارد که چقدر اجازه می دهیم خدا روی ما کار کند.

این را هم بگوییم دوباره که هر لحظه مرکز ما درون ما در بیرون ما منعکس می شود. و آن چیزی که در بیرون منعکس می شود، به شما نشان می دهد که چقدر مرکز شما درست شده و چقدر آلوده است. اگر در بیرون اتفاقات خوب می افتد این بدن شما سالمتر می شود، فکر شما خلاق تر می شود، هیجانانگیزان از جنس خشم و ترس نیست، بلکه شادی زندگی عشق زندگی لطافت زندگی است، و به جان تان هم زنده می شود و می بینید که در ذرات وجودتان زندگی می تپد، و این ارتعاش را شما حس می کنید که زنده تر می شوید، یعنی راه درست می روید. دارید تغییر می کنید و آن بیت هم یادمان باشد که تویش جَفَّ الْقَلَمِ دارد. جَفَّ الْقَلَمِ اصطلاحی است که می گوید: خدا همین فضای درون ما را و بیرون ما در این لحظه می نویسد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه های دم به دم این بُودِ معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمِ

یعنی این غصه های دم به دم که می خوری الان حالت خراب می شود، این تنت مریض می شود، فکرت خراب می شود خلاق نیست، احساسات از جنس هیجانانگیز منفی است خشم و ترس و حسادت، و جان نداری قدرت نداری، این بعلت فعل خودت است،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه های دم به دم این بُودِ معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمِ

یعنی اینکه زندگی در هر لحظه وضعیت بیرون و درون شما را می نویسد. به عبارت دیگر اتوماتیک هر لحظه درون ما در بیرون منعکس می شود، درون ما در بیرون منعکس می شود جلوی چشمان ما، و این به ما می گوید که چقدر باید روی

مرکزت کار کنی، چقدر این بیت به عمل رسیده؟ پس ما این را بله عرضم به حضورتان که تصاویر را به شما نشان می‌دهم
اولش این تصویر را توضیح بدهم:



شکل شماره ۱

گفتم انسان وقتی می‌آید به این جهان با تمام آن چیزهایی که پدر و مادرمان، خانواده‌مان، جامعه، به ما نشان می‌دهند همانیده می‌شود. یعنی اینها را می‌گذارد به مرکزش، همانیده شدن فرض کن که مشخصات خودم باشد: زن هستم یا مرد هستم، و مشخصات جنسیتم و زیبایی ام، و بقیه مشخصات تنم و انسان با آن همانیده می‌شود، همانیده شدن یعنی چیزی را بصورت فکر تجسم کردن و با آن حس هویت یا حس وجود تزریق کردن.

این پدیده که حس وجود ما بصورت هوشیاری به چیزی تزریق می‌کنیم بلافاصله آن را در مرکز ما قرار می‌دهد و آن عینک دید هوشیاری می‌شود، هوشیاری که این مرکزش بوده تا حالا با دید خدا می‌دیده، الان یواش یواش به اینها مثل همسر و بقیه اعضای خانواده، پول همه چیزهای با ارزش من که متعلق به من است، کار من، حرفه من، و موقعیت اجتماعی من، نقش‌ها مثل پدر و مادر و فرزند و برادر و خواهر، و تفریح و دوست و دشمن، دردهای مختلف مثل چه می‌دانم خشم، رنجش و کینه حسادت و اینها دردهایی است که ما با آنها همانیده می‌شویم و اینها در مرکز ما قرار می‌گیرند.

و باورهایی از نوع مختلف مثل مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی ما با اینها همانیده می‌شویم. و بر حسب اینها هوشیاری جهان و خودش و دنیا را می‌بیند. و همینطور که می‌بینید، هر چیزی که در مرکز ما باشد چهار تا برکت را از آن می‌گیریم که این برکت‌ها همین یکی‌اش عقل است، عقل استعداد شناسایی ماست که در غزل خواهیم خواند و همینطور مثنوی‌ها، پس از یکی شدن با آن ما عقل جدید پیدا می‌کنیم.

حس امنیت شما می‌دانید که همه این چیزهایی که در مرکز من هستند الان پس از آمدن به این جهان اینها آفل هستند گذرا هستند و چیزی که دارد تغییر می‌کند به من نمی‌تواند حس امنیت بدهد، برای اینکه هر لحظه تغییر می‌کند من می‌ترسم. پس هر کسی که در مرکزش همانیدگی دارد دائماً می‌ترسد، حس امنیت ندارد.

حس هدایتش می‌افتد دست هیجانان منفی اش مثل واکنش نشان دادن، مثل خشمگین شدن، مثل حسادت ورزیدن، مثل کینه توزی، مثل انتقام جویی اینها هدایت انسان را در این حالت بعهد می‌گیرند، برعکس اینکه هدایت ما باید دست خدا باشد.

و قدرت هم یعنی توانایی عمل کردن و چالش‌ها را از میان برداشتن، یک چنین آدمی که در مرکزش چیزهای آفل یعنی گذرا هست که همیشه تغییر می‌کنند قدرتی نخواهد داشت، برای اینکه اینها هی تغییر می‌کنند، بی‌قدرت می‌کنند ما را.



شکل شماره ۲

اما طرح زندگی این است می‌گوید تسلیم شو و در اطراف اتفاق این لحظه که من با قضا بوجود می‌آورم، تو فضا باز کن. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط که ما را دوباره که از جنس من ذهنی بودیم، از جنس هوشیاری اولیه می‌کند، یعنی عدم می‌کند، نیستی می‌کند، هوشیاری خدایی می‌کند از جنس خدا می‌کند، اینطوری بگوییم وقتی مرکز عدم می‌شود این عدم اگر بتوانیم ننگش داریم دنبال عدم می‌رود، بنا به قانون جذب.

اگر از جنس جسم باشد دنبال جسم می‌رود، اگر از جنس عدم باشد دنبال عدم می‌رود، هر چه این عدم باز می‌شود، این همانیدگی‌ها یواش یواش حس وجود از آن‌ها می‌شود و جذب می‌شود، و این عدم باز می‌شود، آنها را هنوز می‌توانیم داشته باشیم، ولی هویت را از آنها می‌کنیم، به تدریج این عدم که باز می‌شود، این چهار تا برکت چون از خود خدا می‌آید

الان، از عدم می آید، از چیز تغییر کردنی نمی آید واقعاً حقیقی می شوند. مثلاً عقل ما عقل خدا می شود، همان چیزی که الان در بیت اول می گوید.

حس امنیت ما از زندگی می آید که تغییر نمی کند ثبات دارد، و یک حس آرامش خدایی است. هدایت ما می افتد دست خدا و آن ما را به سوی بی سوئی می برد. هر لحظه خرد زندگی بصورت عقل می شناسد، و در مرکز ما یک الهاماتی می آید که ما چکار باید بکنیم، و اینها هدایت خداست. و قدرتش هم که خیلی زیاد می شود برای اینکه پشت ما خداست، زندگی است پشت فکر ما پشت عمل ما، و هر لحظه هم خرد زندگی به فکر و عمل ما می ریزد، هر چه ما این عدم را اینجا بیشتر می کنیم این هم هویت شدگی های ما می روند به حاشیه، می بینید یک گوشه چشمی به آنها داریم ولی آنها مرکز ما نیستند.



شکل شماره ۳

حالا اگر شما توجه کنید به این شکل این مثلث همانیدگی است مثلث همانیدگی به ما می گوید که همین که با اولین چیز ما فرض کن که اسم مان است همانیده می شویم، فکر آن می آید مرکز ما. نقطه چین ها همانیدگی های ما هستند می بینید در دایره مرکز و آن چهار تا برکت را الان از همانیدگی ها می گیریم، این مثلث قاعده مثلث همانش با چیزهای گذرا است، و بلافاصله وقتی که ما با چیزی همانیده می شویم دو تا چیز دیگر هم در ما ایجاد می شود: یکی مقاومت، یکی قضاوت همین که با یک چیزی همانیده می شویم و آن می شود مرکز ما دیدن جهان براساس او و عقل زیاد کردن آن، هر چه بیشتر بهتر، می شود دانش ما براساس آن قضاوت می کنیم، و مقاومت پیدا می کنیم.

مقاومت یعنی مسأله داشتن با هر چیزی که از جنس همانیدگی ما نیست، اگر کسی باور دیگری دارد، ما چون با یک باور خاصی همانیده هستیم در مقابل آن مقاومت می کنیم. متأسفانه این من ذهنی که همانیده است با چیز آفل و مقاومت و قضاوت دارد، در مقابل خدا هم قضاوت می کند. یعنی این آدم دانش خدا را در این لحظه، عقل خدا را قبول ندارد، عقل خودش را قبول دارد.

پس وقتی که می‌گوییم غیر عشقت راه بین جستیم نیست، یعنی ما یک مدتی از طریق این همانیدگی‌ها جهان را می‌دیدیم، خدا را می‌دیدیم، دنبال راه می‌گشتیم، دیدم نیست، این همانیدگی‌ها به ما راه را نشان ندادند، راه را عوضی نشان دادند، و این همانیدگی‌ها در مرکز ما بودند، ما از جنس نشان شدیم، از جنس صورت شدیم، نقش شدیم دنبال نشان گشتیم، نشان تو که بی‌نشانی است باید هم نشین ما باشد، ما نشان‌ها را، جسم‌ها را، آدم‌ها را بصورت صورت هم نشین مان کردیم دیدیم این فایده ندارد.

در زندگی خانوادگی اگر ما با همسرمان نمی‌سازیم، علتش این نیست که همسرمان بد است یا ما بد هستیم، علتش این است که ما در مرکزمان همانیدگی داریم. و با یک من ذهنی با یک من ذهنی دیگر می‌خواهیم عشق برقرار کنیم، این امکان ندارد، علتش این است. علتش این نیست که شما بد هستید همسرتان بد است. اگر این سیستم زندگی را ادامه بدهید می‌رسیم به این شکل:



شکل شماره ۴

این شکل همین مثلث قلبی است اطرافش یک مستطیل هم هست، یعنی این پایین نوشتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست جز نشانت هم نشین جستیم نیست

پس ما عشق تو را رها کردیم، آمدیم افتادیم توی جدایی، در مرکز ما همانیدگی‌ها است، ما من ذهنی داریم، با من ذهنیمان که مقاومت و قضاوت دارد همانیده با چیزها است، دنبال راه گشتیم پیدا نکردیم، اما این طرز زندگی گفتیم سه تا چیز ایجاد می‌کند و در آن محبوس می‌شود: یکی مانع هست. و ضلع طرف چپ می‌بینید مانع سازی و مانع بینی، ضلع



بالایی مسأله سازی و مسأله بینی هست، و ضلع سمت راست مستطیل دشمن سازی و دشمن بینی هست. این طرز زندگی می بینید یواش یواش عرصه را برای ما دارد تنگ می کند، وقتی همانیدگی ها در مرکز ماست.

توجه کنید خوب شکل بسیار گویایی است، و این بیت مولانا هم این شکل بسیار گویا تر کرده. این شخص همانیدگی ها را در مرکزش گذاشته و چهار تا برکت، برکت نیست، آنها همه مفرغ هستند واقعاً، ارزشی ندارند، نه عقلش، عقلش عقل جسم ها است، حس امنیتش دائماً زیر تهدید است، هدایتش دست خشمش و ترسش است، و قدرتی هم ندارد برای اینکه مرتب مرکزش فرو می ریزد، و مقاومت و قضاوت دارد. یک چنین آدمی، در مقابل خدا و زندگی و در مقابل انسان های دیگر مانع ایجاد می کند.

یعنی زندگی را تبدیل می کند به مانع و مانع می بیند، مثلاً همسرمان را ما تبدیل می کنیم به مانع می گوئیم نمی گذارد ما زندگی کنیم، بچه های مان را مانع می بینیم، رئیس مان را مانع پیشرفت مان می بینیم، جامعه را، سیستم حکومتی را همه چیز را مانع می بینیم، اگر این را دوباره ادامه بدهیم این مانع ها تبدیل به مسأله می شوند، و مسأله وضعیتی است که من ذهنی نه می خواهد حل کند، نه می تواند حل کند بعضی موقع ها.

گفتم بعضی موقع ها یکی فوت شده ما در اطرافش غم و غصه زیادی ایجاد کردیم، خوب آن شخص را که نمی توانیم زنده کنیم، ولی از طریق غصه خوردن هم مسأله را نمی توانیم حل کنیم، من ذهنی بسیار عاشق این مسائل است، و زندگی را در این لحظه تبدیل به مسأله می کند، تبدیل به خشم می کند، تبدیل به حسادت می کند، تبدیل به واکنش می کند، و پس از یک مدتی آن مسأله ها یا انسان ها که بصورت مسأله دیده می شدند، تبدیل به دشمن می شوند.

پس می بینید که یک کسی که دائماً مانع می بیند مانع می سازد، مسأله می بیند مسأله می سازد، دشمن می بیند دشمن می سازد، عرصه را بر خودش تنگ می کند پس از یک مدتی واقعاً خورد خواهد شد، و زندگی طرحتش این است که به ما بگوید که این راه زندگی نیست، مرکزت را باید خالی کنی من باشم در مرکزت، باید دوباره با عشق با من یکی بشوی.



شکل شماره ۵

حالا شما این را نگاه کنید، این مثلث واهمانش است، الان که این صحبت ها را شنیدید، شاید دوست داشته باشید که یواش یواش فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، در مرکزتان عدم خودش را به شما نشان بدهد، یادمان باشد عدم را ما ایجاد نمی‌کنیم، عدم خودش را به ما نشان می‌دهد، ما خدا را ایجاد نمی‌کنیم با تسلیم خدا به ما خودش را نشان می‌دهد، می‌گوید که تو هم مثل من هستی، عین من هستی من باید مرکزت باشم.

به تدریج که عدم در مرکز ما باز می‌شود ما شروع می‌کنیم به واهمانش یعنی از آن همانیدگی‌ها هویت مان را می‌کنیم و عدم زیادتر می‌شود، و آن چهار تا برکت حقیقی تر می‌شوند، عقل ما عقل بهتری می‌شود، چون نزدیک می‌شود به عقل زندگی، حس امنیت ما دیگر از چیزهای آفل گرفته نمی‌شود، هدایت ما می‌افتد دست خدا، قدرت ما خیلی زیاد می‌شود، برای اینکه پشت فکر و عمل ما زندگی فرار می‌گیرد، و ما را به جلو هل می‌دهد، و دائماً ما قدرت خدا را پشت مان احساس می‌کنیم، این همین دوباره عاشق شدن است، دوباره با خدا یکی شدن است.

وقتی عدم را در مرکز باز می‌کنید همانیدگی‌ها را می‌رانید به حاشیه، و مرکزتان را در اختیار خدا می‌گذارید، این عذرخواهی از خداست، که ما چیزها را در مرکزمان گذاشته بودیم، بجای تو، این کار که تسلیم می‌شویم و مرکزمان را عدم می‌کنیم، صبر می‌خواهد، باید در این حالت بمانیم. یعنی مرتب تسلیم بشویم مرکزمان را عدم کنیم. اگر درد پیش آمد با درد هم هویت نشویم دوباره، و به محض اینکه مرکز ما باز می‌شود، و ما متوجه می‌شویم زنده می‌شویم، داریم بهتر می‌شویم باید شکر کنیم، و اگر نعمتی بدست آمد پرهیز کنیم که آن را دوباره در مرکزمان قرار ندهیم.

یکی از چیزهایی که یاد می‌گیریم این است که نعمت‌های جدیدی را که خدا در اثر فضاگشایی و گشودن فضای درون به ما می‌دهد، آنها را دوباره نگذاریم در مرکزمان. برای همین می‌گوییم شکر و پرهیز، و این جور زندگی یعنی زندگی قبلی

تبدیل به این زندگی می‌شود:



شکل شماره ۶

که این زندگی می‌بیند که مرکز عدم است، هم هویت شدگی‌ها رانده شده به حاشیه، مثلث عذرخواهی و واهمانش، و کندن هویت از همانیدگی‌ها و صبر و شکر در آنجا هست دیده می‌شود، ولی یک مستطیل دیگر دیده می‌شود، مستطیل ضلع چپش پذیرش است، ضلع بالایش شادی بی سبب است، ضلع چپش آفرینندگی و ذوق آفرینش است.

این انسانی است که ما باید به آن تبدیل بشویم از آن انسان قبلی. پس مولانا همین بیت می‌بینید که: غیر عشقت یعنی غیر از اینکه ما عدم را یا تو را بگذاریم مرکزمان این همانیدگی‌ها را به حاشیه برانیم، راه دیگری نداریم، و اگر این کار را نکنیم برحسب همانیدگی‌ها خواهیم دید که آنها راه بین نیستند. تنها راه بینی این است که مرکزمان عدم بشود یعنی از جنس تو بشویم.

جز نشانت، نشان او همین عدم است که در مرکز ماست، وقتی مرکز ما عدم می‌شود هم نشین ما هم عدم می‌شود یعنی خدا می‌شود، نشان آن بی نشانی است الان می‌خوانیم. می‌گوید غیر از اینکه تو را بگذارم مرکزم و با تو رفیق بشوم، و اگر رفیق بیرونی و همسر بیرونی و دوست بیرونی پیدا می‌کنم باید از طریق همین عدم پیدا کنم، باید عدم را بروم در مرکز او شناسایی کنم تا با آن دوست بشوم، وگرنه با من ذهنی نمی‌توانم دوست بشوم. من ذهنی جسم است با جسم دیگر نمی‌تواند متحد بشود، فقط با عشق می‌شود. عشق یعنی مرکز عدم، با کس دیگر هم عشق ورزید و دوست شد

به حضورتان عرض کنم این شکل‌ها را باز هم من نشان خواهم داد اجازه بدهید پیشروی کنیم در بیتی که منسوب به مولانا است می‌گوید که

منسوب به مولانا

مکانم لامکان باشد، نشانم بی نشان باشد

نَه تَن باشد، نَه جان باشد که من از جان جانانم

مکانم لامکان باشد یعنی مرکز عدم باشد، همین حالت. مکانم لامکان باشد، وقتی مرکز ما عدم می شود، کجا زندگی می کنیم، بعنوان هوشیاری؟ در لامکان فضا که باز می شود، آسمان که در مرکز ما باز می شود، این همان لامکان است، نشان ما چیست؟ نشان ما هم بی نشانی است، نشان خدا چیست؟ بی نشانی است، پس ما وقتی مکانمان لامکان است، نشان ما هم بی نشانی است، با خدا یکی هستیم.

نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم، پس بنا بر این نه این تن جسمی است، نه جان حیوانی است، من از جنس خدا هستم، مشخص است. بله، چند بیت می خوانم که بیت اول را ما درست بفهمیم، شاید ببینیم واقعاً فهمیدیم؟ در جاهای دیگر می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۶

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش

روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش

یک هوشیاری هست، امتداد خدا هست، نشان ندارد، از جنس بی فرمی است، پس ما از جنس بی فرمی هستیم، بی نشانی هستیم، این یعنی مرکز عدم، اما ما، این را همین روح بوجود آورده، هوشیاری بوجود آورده، ما جذب نشان او شده ایم، لزومی ندارد ما جذب نشان فرم بشویم، ما باید با بی نشانی دوباره همانیده بشویم.

روحی است بی مکان و، پس روحی که بی نشان است، روحی که بی مکان است، از جنس خداست، ما هم از جنس او هستیم، کی؟ وقتی بی نشانیم و بی مکان، کی مکان داریم؟ وقتی مرکز ما پر از هم هویتی است، من ذهنی داریم، کی بی مکان هستیم؟ وقتی مرکز ما عدم است.

روحی است بی مکان و سر تا قدم مکانش، یعنی همه این فرمی که درست کرده این تن ما، چهار بعد ما، فکرهای ما، مکانی است که او درست کرده، مکان یعنی وضعیت، فرم، اصل ما بی مکان است، بی شکل است، بی فرم است، چیزی شبیه عدم در آسمان است، آسمان از جنس خلاء است، خلاء چیست؟ این سوال غلط است، خلاء که از جنس چیزی نیست، ما نمی توانیم این سوال را بکنیم خلاء چیست؟ خلاء چیز نیست، خدا چیز نیست، اصلاً این سوال غلط است خدا چیست، بیشتر لغزشها از اینجا می آید که انسان به خودش اجازه می دهد می گوید خدا چیست، خدا را تعریف کنید، خوب خدا را اگر تعریف کنند می افتند به من ذهنی، برای اینکه خدا از جنس جسم نیست، ولی می توانند به او تبدیل بشوند.

برای اینکه تعریف انسان اینست که انسان فرم است به علاوه انکار فرم، انکار فرم بی نهایت و بی زمانی خداست، یعنی اینطوری بگوییم: زندگی، خدا بصورت ما آمده می خواهد بکشد عقب و روی خودش در ما قائم بشود و این قائم شدن بی نهایت است، وقتی روی خودش قائم می شود، بی نهایت، ابدیت هم بوجود می آید، یعنی این لحظه ی ابدی، و الان مولانا به شما می گوید، بله، این حالت، شما با این شکل هم ببینید، روحی است بی نشان و ما غرقه در نشان، لازم نیست که ما جذب فرم بشویم، لازم است که مرکزمان از جنس عدم باشد، روحی است بی مکان، ما از جنس بی مکانی هستیم، بی فرمی هستیم، ولی می توانیم در این بدن زندگی کنیم، حالا می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۶

خواهی که تا بیابی؟ يك لحظه ای مَجویش خواهی که تا بدانی؟ يك لحظه ای مَدانش

خیلی ساده است، می گوید می خواهی این خدا را و خودت را بشناسی؟ و بیابی؟ شما می گوید بله دیگر، خواهی که تا بیابی؟ یعنی پیدایش بکنی، یک لحظه با ذهنت جستجو نکن، آرام باش، ولی تند تند ما از فکری به فکر دیگر می پریم، برای چه؟ برای اینکه هر لحظه بصورت فکر بلند می شویم در جستجوی خودمان هستیم، همین روح بی نشان، ولی پیدا نمی کنیم، می گوید حالا که پیدا نکردی، با فکرت جستجو نکن.

می خواهی بیابی؟ آن روح بی نشان را؟ بصورت جسم جستجو نکن. ولی شما می گویی من معتاد پریدن از یک فکری به فکر دیگر هستم، مثلاً فکر ما امان نمی دهد، خوب عمیقاً درک کن که تو کار غلط می کنی، با این شکل (شماره ۴) می گوید، فکر، ما زیر سلطه ی من ذهنی باشیم، ما عادت کرده ایم از فکری بپریم به فکر دیگر، و این عامل بقا بوده، این مفید بوده، برای اینکه اگر ما اینکار را نمی کردیم، من ذهنی را درست نمی کردیم، و من ذهنی نداشتیم، نمی توانستیم باقی بمانیم، حالا که باقی ماندیم، بزرگ شدیم، چهل سالمان است، پنجاه سالمان است، من ذهنی به دردمان نمی خورد دیگر، لازم است از فکری بپریم به فکر دیگر؟ نه، نه لازم نیست.

ما بلدیم چه جوری باقی بمانیم، ما خانه داریم، زندگی داریم، حقوق داریم، بالاخره درآمد داریم، از گرسنگی نمی میریم، بلدیم لقمه را برداریم در دهن خودمان بگذاریم، دوست و دشمن مان را بلدیم تشخیص بدهیم، می توانیم باقی بمانیم یعنی. حالا که اینطوری شد، شما عمیقاً درک کنید که لازم نیست من به سرعت از فکری به فکر دیگر بپریم، که بتوانم باقی بمانم، و بدانیم که این کار پریدن از فکری به فکر دیگر سریع، و ایجاد من ذهنی، عامل بقا بوده، و الان لازم نیست، و این کار مرا از خدا دور می کند.

برای اینکه هر لحظه من دارم سعی می کنم یک چیزی بسازم و آن بشوم، که آن نیستم، و آن نشوم که باید بشوم، و آن هستم، یعنی از جنس خدا و از جنس زندگی، توجه می کنید چه اشتباهی می کنیم؟ همه می کنند، چرا؟ برای اینکه به حرف این عارفان که گوش نکردیم،

خواهی که تا بیایی؟ یک لحظه ای به وسیله فکر مجویش، خواهی که بدانی؟ یعنی می خواهی بشناسیش؟ با ذهن نمی شود، بصورت فکر در نمی آید، یک لحظه بوسیله فکر شناسایی نکنش، اگر یک لحظه این فکر اجازه بدهد، و ما حرص فکر کردن را وا بگذاریم، فاصله بین دو تا فکر باز بشود، خدا خودش را به شما نشان می دهد، معلوم می شود ما هم او هستیم، و آن موقع با تبدیل شناسایی می کنیم، این کار همان آوردن عدم به مرکز ماست.
بیت بعدی می گوید، مال غزل:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

آن چنان جُستن که می خواهی بگو کان چنان را این چنین جُستیم نیست

می گوید، مصرع اول، ما جستن مان غلط بوده، برای اینکه ما آمدیم یک من ذهنی درست کردیم، من ذهنی هوشیاری جسمی دارد، و جُستن ما به وسیله من ذهنی بوده، یعنی هوشیاری از طریق این عینک های همانندگی می دیده، عقل آنها را داشته، دنبال خدا هم می گشته، بنابر این پیدا نکرده، ولی می شود این را توضیح داد. یک جُستن دیگری هست که عدم است، عدم دنبال عدم است، چون عدم را نمی شود توضیح داد، آن را نمی شود گفت. می گوید یک جُستنی که به توضیح در می آید، الان من توضیح دادم دیگر.

ولی آیا جز اینکه عدم دنبال عدم باشد، ما عدم باید بشویم، برود دنبال عدم بزرگتر که مرکز ما وسعت پیدا بکند، ما از جنس عدم بشویم، فضا گشوده بشود در درون ما، این را جز اینکه فضا گشوده بشود راهی نداریم، این جستجو یک جستجوی دیگری است، الان توضیح خواهیم داد.

کان چنان را، یعنی آن نه چیز را، آن بی نشان را، بصورت جسم جستجو کردیم دیدیم نیست، پیدا نکردیم، مردم فکر می کنند خدا از جنس باور است، باورها را می پرستند، می بینند نشد، هنوز خشم دارند، هنوز ناراحت هستند، هنوز زندگی شان درست نشده، بعضی رفتارها را می گذارند، الگوهای فکری را می گذارند، بعد درد را می گذارند، خشم را می گذارند، نشد، نمی شود این، ما باید عدم را در مرکزمان زیادتر کنیم، این جمله هم غلط است که می گوئیم زیادتر کنیم، برای اینکه عدم را ما خلق نمی کنیم، ما باید اجازه بدهیم عدم خودش را در مرکز ما تثبیت کند و بزرگتر کند.



بعضی موقع ها اشتباهات را ما بصورت ذهن می گوئیم که، چون بصورت دوئی داریم صحبت می کنیم دیگر، ما غیر از ذهن روش دیگری که نداریم که صحبت کنیم، در نتیجه بعضی جملات در مورد خدا که می گوئیم غلط اند، شما اینها را درست ندانید، ولی مجبورید. مثلاً می گوئیم عدم را زیادتر کنیم، عدم را مگر ما می توانیم زیادتر کنیم؟ ما فقط می توانیم اجازه بدهیم، یعنی مقاومت را کم کنیم، با اینکه بدانیم که این مقاومت فایده ای ندارد و خاصیت من ذهنی است، قضاوت کنیم، بگوئیم هر چیزی که ما می دانیم دانش این همانیدگی هاست، اینها به درد نمی خورد.

اگر ما بدانیم که هر چیزی که فکر می کنیم به درد نمی خورد خوب، یواش یواش می گوئیم که برای چه فکر کنم دیگر؟ همه اش که غلط در می آید، در نتیجه من ذهنی ضعیف می شود، ولی اگر کسی که همانیدگی در مرکزش دارد فکر کند هر فکری می کند درست است، خوب، شروع می کند به فکرهای غلط کردن، برای همین است که زندگی ما منقبض می شود، و ما در زندان، زندان ذهن می افتیم، و دیوارهایش را محکم می کنیم، چه کسی محکم کرده؟ ما خودمان، بله، دارد می گوید، ما آمده ایم از طریق همانیدگی ها خدا را جستجو کردیم، پیدا نکردیم، درست است حالا باید عدم را بگذاریم در مرکزمان و هم‌ماش با صبر و با تسلیم و فضاگشایی عدم را در آنجا نگه داریم، چون عدم را پریدن از یک فکری به فکر دیگر یا واکنشهای ذهن می خواهد ببندد، می خواهد من ذهنی را دوباره مستقر کند. ما باید خیلی فضا را گشوده باشیم که علاقه‌ای به من ذهنی نداشته باشیم. و اینجور دانشهای مولایی هم به ما بینش می دهد که ما تاکید به من ذهنی مان نکنیم. واقعاً فکر نکنیم که من ذهنی هستیم، درست است؟ بله.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی در مورد این بیت بخوانم، پس این بیت مربوط است به اینکه انسان از طریق همانیدگی های مرکزش که عینکش شده و برحسب آنها می بیند و با دانش آن شناسایی می کند، که در واقع این همین، کاهش پیدا می کند به اینکه هر چه بیشتر بهتر، من همان چیزی که هم هویت شدم، چسبیدم نگه دارم، و آن را زیادتر کنم، و آن هم در مرکز است، بر حسب آن ببینم، زندگی ام را بر حسب آن سازماندهی کنم، و این شد عقل، یعنی عقل همانیدگی می گوید مرا زیاد کن، مرا حفظ کن و از طریق من ببین، خوب حالا زیاد کردنش را ما کاری نداریم ولی دیدن از طریق آن و اینکه وقتی آن زیاد بشود زندگی من بهتر خواهد شد و بهتر خواهیم دید، این غلط است، بله، از دفتر اول، بیت ۲۲۰۸ که از پیر چنگی هست این، فقط یک قسمت کوچکی را من می خوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۸

چون که فاروق آینه اسرار شد جان پیر از اندرون بیدار نیست

قصه را دیگر نمی گویم، قسمت های این قصه را قبلاً خواندیم، بله، فاروق همان عدم در مرکز ماست، فاروق یعنی بسیار تشخیص دهنده، که فرق را خوب تشخیص می دهد، راه بین است، وقتی ما تسلیم می شویم، مرکز ما عدم می شود، عدم و دید خدا در مرکزمان فاروق است، هر موقع من ذهنی می شود دیگر فاروق نیست، عقلش عقل جسم ها است. می گوید وقتی فاروق آینه ی اسرار می شود، جان ما، حالا آن پیر و اینها را رها کنیم، می خواهیم راجع به خودمان صحبت کنیم، جان ما از اندرون شروع می کند به بیدار شدن، هوشیاری ما، هوشیاری ما رفته به خواب فکر، پس وقتی عدم در مرکز ما می آید، همین عدم سبب می شود ما بینش پیدا کنیم، آن چهار تا برکت اصیل می شوند، و جان ما، هوشیاری ما شروع می کند به بیدار شدن از درون، یک دفعه می بینیم یک جان دیگری در ما زنده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۹

هم چو جان بی گریه و بی خنده شد جانش رفت و جان دیگر زنده شد

یعنی مثل جان، مثل هوشیاری، هوشیاری اصلش شادی است، ما به صورت امتداد خدا اصل مان شادی است، پس بنابر این گریه و خنده نداریم ما، گریه و خنده مال من ذهنی است، که پولش زیاد می شود، خنده می کند، پولش کم می کند، گریه می کند، این اتفاق بد است گریه می کند، آن اتفاق خوب است می خندد، نه آن نبود دیگر، وقتی عدم می آید، اگر عدم زیاد بشود خواهیم دید که همانندگی زیاد می شود و کم می شود، اصلاً تفاوتی به حال شما نمی کند، تعجب خواهید کرد. اگر شما در اطراف اتفاق این لحظه که قضا تعیین می کند فضا باز کنید و این را با صبر و شکر نگاهدارید. پس از مدتی خواهید دید که این عدم آنجا بیخود نیست، عدم به شما بینش می دهد، آن چهار برکت را می دهد، شما قوی می شوید، مرتب عمل می کنید، امیدوار می شوید، عقل پیدا می کنید، عقل دیگر عقل چیزها نیست، و آرامش دارید، نمی ترسید، و یک دفعه می بینید که همین عدم که در واقع پای خدا در مرکز ماست، شما را دارد هدایت می کند، می بینید مردم یک چیزی می گویند شما یک جهت دیگری می روید، اصلاً به حرفشان دیگر گوش نمی کنید، برای اینکه یک عامل درونی از طریق همان عدم که خودش را به شما نشان داده، به شما الهام می شود که چه چیزی درست است، چه چیزی غلط است، هزار نفر هم می گویند این کاری که تو می کنی غلط است ولی شما یک بینش دیگری دارید که آنها ندارند، بنابر این آن جان من ذهنی رفت، آن جان دیگر، جان اصلی شروع شد به زنده شدن، ما داریم می گوئیم چه اتفاقی

می افتد وقتی مرکز ما عدم می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۰

حیرتی آمد درونش آن زمان

که برون شد از زمین و آسمان

می گوید که وقتی شما اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می کنید و این فضا واقعاً باز می شود، عدم در مرکز شما می آید، و کن فکان، یعنی آن بگو و بشو، و می شود خدا دارد کار می کند، یک دفعه شما انگشت به دهان می مانید بصورت حضور ناظر، که چیزها چه جوری تغییر می کنند؟ چطوری کار من در بیرون درست می شود؟ چطوری این درون من باز می شود؟ و شما که کاری نمی کنید، شما فقط تماشا می کنید، این تماشا و عجز انسان که چه جوری انجام می شود، حیرت است. هر کسی که حیرت دارد یعنی در شگفتی است که چطور من این را نمی توانم توضیح بدهم با ذهنم؟ و شما وقتی ناتوانی خودتان را در توضیح پدیده های بیرونی ببینید، به عنوان هوشیاری اجازه می دهید ذهنتان ساکت باشد، می گوید نمی دانم، نمی دانم، نمی دانم چه جوری می شود، من ذهنی حاضر نیست بگویم نمی دانم، اگر به درون شما حیرت بیاید و یک روزی واقعاً بطور اصیل بگوید نمی دانم، نمی فهمم کارها چه جوری انجام می شوند، معنی اش این نیست که این آدم، آدم احمقی است، یا گنگ و گیج است، ما در من ذهنی گیج هستیم، هر کسی زرنگ نباشد، می گویند این آدم پخمه است و منگ است و هیچ معلوم نیست، نه، حیرت آن است که شما شگفت زده بشوید و ذهنتان ساکت بشود، می گوید از تاثیر فرم ها و آسمان، آن چیزی که ذهن نشان می دهد بیرون شد، بله، حالا:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از ورای جست و جو

من نمی دانم، تو می دانی بگو

این جست و جویی از ورای جست و جو، اصلاً برای همین بیت خواندم، این چند بیت را، که این بیت را ما بخوانیم، جست و جویی از ورای جستجو یعنی عدم را در مرکزتان بیاورید، این عدم شروع کند به جستجو که شما دیگر از طریق هوشیاری جسمی و همانندگی ها جستجو نمی کنید، خدا را به عنوان فرم دنبالش نمی گردید، عدم جستجو می کند، عدم هم که از طریق ذهن قابل توضیح نیست که، و شما مرتب می بینید که مرکزتان دارد باز می شود، مرتب می بینید که این همانندگی ها و حس هویت شما دارد برگردانده می شود از چیزها، مثلاً با پول هم هویت هستید، می بینید که حس وجودتان دارد گنده می شود، یعنی رانده می شوند اینها به حاشیه، نه که اینها مهم نیستند، اینها معتبر هستند، الان دیگر مهم نیستند، اینها نمی توانند دیگر مرکز ما باشند.

تنها بگوییم، نجیزی که، می تواند مرکز ما باشد همان عدم است. جست و جویی از ورای جست و جو، بله، یعنی مرکز عدم دنبال عدم، عدم وسیع تر، الان می گوید که من که به وسیله ذهن این جستجو را نمی توانم توضیح بدهم، اگر تو می توانی بفرما، توضیح بده، یعنی نمی شود توضیح داد، فقط جستجو از طریق هوشیاری جسمی و دنبال یک چیزی گشتن را بوسیله ذهن می شود توضیح داد، جستجوی عدم دنبال عدم بزرگتر را که نمی شود توضیح داد، برای همین می گوید که شما اگر متوجه می شوید که دنبال چه می گردید، پس کارتان درست نیست، اگر کسی هوشیارانه با ذهنش دنبال خدا می گردد پس هیچی دیگر، کارش خراب است، ولی اگر شگفت زده شدید و فضا را باز کردید، آن فضای باز شده دنبالش می گردد و شما فقط تماشاگر هستید و کن فکان کار می کند، پس شما دارید صبر می کنید و ناظر هستید، این دارد کار پیش می رود، و صبر دارید، صبر، صبر، شکر، هویت ها گنده می شود، صبر، شکر، هویت گنده می شود، صبر، شکر، از هر چیزی که هویت گنده می شود عدم بیشتر می شود، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۲

قال و حالی از ورای حال و قال غرقه گشته در جمال ذوالجلال

این حالت را تعریف می کند، قال و حالی، ما یک قال و حال داریم مال ذهن است، هیاهوی ذهن است، حرف می زند، حالش خوب می شود وقتی اتفاق خوب می افتد، حالش بد می شود وقتی اتفاق بد می افتد، اما یک قال و حالی هست وقتی مرکز عدم است، یک حالی دارید شما که شادی اصیل زندگی است، شادی عشق است، آرامش عشق است، و ممکن است خدا از طریق شما یک چیزی خلق کند، یک چیزی هم بگویید، مثل مولانا، آن گفتن که از عدم می آید، با آن گفتن و حالی که از ذهن برمی خیزد خیلی فرق دارد، و این دفعه ما بصورت هوشیاری در جمال خدا غرق شدیم، توجه کنید، اینها را با ذهن ما توضیح می دهیم، ولی مولانا می خواهد شما تبدیل بشوید، ذوالجلال یعنی خدا و همینطور دارنده شکوه و جلال و حشمت، خوب.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۳

غرقهای نی که خلاصی باشدش یا به جز دریا، کسی بشناسدش

می گوید این غرق شدن، وقتی مرکز عدم می شود و ما شگفت زده می شویم، و حیرت داریم و یک حضور ناظر هستیم و نمی دانیم کارها چه جوری انجام می شود، و مرکز ما یعنی مکان و لامکان ما دست کن فکان می افتد، و مرتب باز می شود، باز می شود، این غرقه شدن در جمال ذوالجلال چیزی نیست که ما بتوانیم از چنگ آن دیگر خلاص بشویم. یا این



حالت ما را که در واقع زنده شدنِ هوشیاری به هوشیاری است، زنده شدن ما با خداست، یا عشق است، غیر از خودِ خدا کسی دیگری بشناسد، یعنی شما انتظار نداشته باشید که وقتی این حالت پیش آمد، در بی نهایت خدا زنده شدید، همسر تان، بچه تان، دوستان تان، جامعه بطور کلی شما را بشناسد. بگویند به به به، چقدر خوب شده، به خدا زنده شدی، نه، فقط خودِ دریا، یعنی زندگی، خدا می تواند شما را بشناسد، و اگر عارفی باشد آن هم زنده شده باشد، او هم می تواند بشناسد.

اما شما که به خدا زنده شده اید، خدائیت را، زندگی را در درون همه می بینید، و متوجه می شوید که انسانها همه از جنس خدا هستند، از جنس زندگی هستند، و زندگی را در آنها می بینید، شما که به زندگی زنده شده اید آن زندگی را در درون مردم می توانید به ارتعاش در بیاورید؟ بله، شما، گفت که خلاصی ندارید از آن، خدا شما را زنده کرده که به خودش مرتعش کند و شما این ارتعاش را در مرکز همه می توانید بوجود بیاورید، مثل مولانا، می توانید از این حالت برگردید؟ نه، دیگران از طریق ارتعاشِ زندگی در مرکزشان، چون همه از آن جنس هستند، به شما پاسخ می دهند، ولی ذهناً چون نمی توانند بشناسند، ممکن است شما را تایید نکنند، راه شما را تایید نکنند، برای همین است که شما به حرف کسی نباید گوش بدهید، باید یک حالت هایی درونی را دریابید.

***** پایان قسمت اول *****

بله، این بیت هم بخوانیم الان، مالِ غزل است، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

بعد از این بر آسمان جوییم یار زان که یاری در زمین جُستیم، نیست

بعد از این ما یارمان را، اولین یارِ ما زندگی است، خداست، در کجا باید بجوییم؟ در آسمان، این آسمان را می گوید؟ نه، آن آسمانی که در درون باید باز بشود، در آنجا باید جستجو کنیم، چه جوری جستجو کنیم؟ با ذهنمان؟ نه، باید آسمان را باز کنیم، باز کنیم، این آسمان باز شده خود همین یار است، و ما هم همان هستیم، از طریق بزرگ شدن آسمان درون باید خدا را جستجو کنیم، بعد از این بر آسمان جوییم یار، برای اینکه بصورت من ذهنی منقبض آمدیم هوشیاری جسمی درست کردیم، و در آدمها و در چیزها، در مکانها هر چیزی که به عقل مان می رسید، یار را جُستیم، خدا را جُستیم، نبود.

حتی آمدیم با من ذهنی خواستیم همسر پیدا کنیم، دوست پیدا کنیم، و عشق بورزیم، خانواده درست کردیم، به امید اینکه اگر مرد هستم، خوب عاشق زنم بشوم، عاشق بچه ام بشوم، هر چه می گذرد می بینم من می خواهم عاشق بشوم، نمی شود، یک جدایی است، مرتب می خواهم نزدیک بشوم، می بینم یک چیزی ما را جدا می کند، پس من با من ذهنی نمی توانم یار پیدا کنم، چرا؟ برای اینکه این حالت برای خدا و زندگی که مرکز ما از جنس جنسها باشد، قابل قبول نیست.

طرح این بوده ما بیاییم چند مدتی این همانندگی ها را بگذاریم مرکزمان، از طریق آنها خدا را ببینیم، جهان را ببینیم، خودمان را ببینیم، راه را ببینیم، ولی در ده سالگی، دوازده سالگی وقتی بقای ما دیگر به اصطلاح مشخص شد که خواهیم ماند، آنها را از آنجا بیرون کنیم، و اینها را زندگی خودش می تواند بیرون بکند، و قرار بود پدر و مادر ما که مرکز عدم دارند به ما کمک کنند، ولی پدر و مادر ما مرکز عدم نداشتند، عشقی نبودند، به ما کمکی نکردند، اشکالی ندارد، جامعه یواش یواش این چیزها را می خواند، می فهمد، تا به حال که این چیزها را ما نخواندیم که، الان می خوانیم.

می فهمیم مولانا گفته که در زمین یار نیست، پس این همه من دنبال دوست و همسر و عشق می گشتم، پس بیخودی گشتم؟ بله، شما اول باید عدم را می گذاشتی به مرکزتان، وقتی با عدم داری کار می کنی، عدم یک عدمی را، یک زندگی ای را در مرکز یک خانمی یا آقای، حالا می خواهیم ازدواج کنیم، شناسایی می کند، می گوید من از این خوشم می آید، اگر آن عدم، علاقه ی شما را منعکس کرد بشدت، یعنی او هم شما را دوست دارد، اگر نکرد، نه،



ولی ما چه جوری یار پیدا می کنیم؟ این یار ببینیم اولاً خوشگل است؟ چه جوری لباس می پوشد؟ موهایش چه جوری است؟ قیافه اش چه جوری است؟ اصلاً فرزند چه کسی است؟ چه خانواده ای است؟ چقدر پول دارد؟ چقدر ماشین اش چه هست؟ اینها مشخصات همانیدگی های ماست. یعنی ما می خواهیم بگوییم چه کسی همانیدگی های ما را دارد؟ حتی چه کسی باورهایش شبیه باورهای من است؟ حالا باورها جسم هستند،

همین را دارد مولانا می گوید، می گوید شما از آدم ها سوال نکنید باورهایتان چیست، که اگر باورهایتان مثل باورهای من هست، پس دوست هستیم، اگر باورهایتان ضد باورهای من است پس ما دشمن هستیم، این طوری که یار پیدا نمی کنند و دشمن پیدا نمی کنند که، باور جسم است. ما باید فضا را باز کنیم، در مرکزمان خدا را بیاوریم، و اگر یار زمینی می خواهیم، ببینیم اون عدم می تواند یک یار زمینی برای ما پیدا کند، عدم چه کسی با عدم من در ارتباط است؟ ارتعاش دارد، نه مشخصات ظاهری، نه همانیدگی های من، اشتباه می بینید، بله، خوب.

این را ببینید (شکل شماره ۴)، انسانی این همه همانیدگی دارد، دنبال کسی می گردد که، یا خدا می گردد که اینقدر همانیدگی داشته باشد، می گوید که یکی یکی اینها را محو می کنیم، نقطه چین ها را، و فضا را باز می کنیم، به این حالت، (شکل شماره ۶) مرتب عدم می آید، اینها رانده می شوند، و آسمان درون ما باز می شود، در این آسمان ما یار را جستجو می کنیم، عدم دنبال عدم است، برای اینکه در این حالت (شکل شماره ۴) ما یار را جستجو کنیم، نه یار زمینی پیدا کردیم نه یار آسمانی، نه خدا را پیدا کردیم نه عشقی پیدا کردیم که با آن بتوانیم واقعاً عشق بازی کنیم، بصورت معنوی، درست است؟ بله.

اجازه بدهید چند بیت برای این آسمان درون بخوانیم، توجه کنید، آسمان در درون باز می شود، هر موقع صحبت آسمان هست، این آسمان نیست، ما در این آسمان چیزی نمی توانیم جستجو کنیم، این ذهن است که زمین و آسمان دارد، و آسمان مسلط بر زمین است ولی از نظر معنوی با تسلیم یک آسمانی درون ما باز می شود، این آسمان اندازه اش بی نهایت است، و در این بیت هم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

رِه آسمان درون است پر عشق را بجنبان پر عشق چون قوی شد غم نردبان نمائد

پس راه آسمان درون است، آسمان در درون ما باز می شود، پر عشق را بجنبان یعنی مرتب از همانیدگی ها خودت را بکش بیرون، همانیدگی را بشناس، از آنجا خودت را بکش بیرون، بگذار محو بشود، و زندگی ات آزاد بشود از آن همانیدگی،



تبدیل به عدم بشود. وقتی ما عدم را در مرکزمان زیاد کردیم، دیگر به فکر من ذهنی نخواهیم پرداخت، که خوب حالا ما به خدا چطوری برسیم، حالا فهمیدیم که خدا هست. چطوری به آسمان برویم با نردبان. فکر می‌کنیم یک نردبان باید بگذاریم بالا برویم. نه. می‌گوید اگر پر عشق قوی شود، پر عشق قوی شود، یعنی اگر روز به روز مرکز شما باز بشود و شما به خدا تبدیل شوید، یک دفعه بینهایت بشوید، دیگر خواهید دید که لزومی ندارد که شما به جایی روید. این آسمان جغرافیایی نیست یا بالا رفتنی نیست، پایین رفتنی نیست. همین جا باید مرکزتان باز باید باشد. عروج هم همین است. کسانی که معراج رفتند جایی نرفتند که کسانی که به خدا زنده شدند، پیش خدا رفتند، نرفتند آسمان که، مرکزشان را در حالی که نشسته بودند یا خوابیده بودند، حالا هر چی، حرکت جسمی مطرح نیست، آسمان درونشان را باز کردند. بله این بیت هم که در برنامه ۶۱۱ خواندیم، دوباره برایتان بخوانم ببینید. بله این بیت که غزل شماره ۱۹۴۸ است در برنامه ۶۱۱ خواندیم که خیلی هم مورد توجه شماست. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواقِ آبگون آیت انا بنیناها و انا موسعون

یعنی هر لحظه و این لحظه از این آسمان یک پیغامی، یک نشانی به گوش ما می‌رسد، و آن این است که خدا می‌گوید: من باز کننده آسمان درون تو هستم و وسعت دهنده آن هستم. پس خدا هر لحظه به ما چه می‌گوید؟ می‌گوید: من با کن فکان و قانون قضا آسمان را در درون تو باز می‌کنم، و یار را شما باید از آن آسمان جستجو کنید. بله نگاه کنید. بانگ آید هر زمانی زین رواقِ آبگون، رواقِ آبگون یعنی این آسمانی که شبیه آب است، آبی است، نشان اینکه ما باز کننده آسمان هستیم و وسعت دهنده آن. یعنی هر لحظه خدا می‌گوید که تسلیم بشو بگذار من این آسمان را در مرکزت باز کنم و وسعت بدهم. تو خودت با من ذهنی‌ات و با دید آن نمی‌توانی. بله این هم آیه‌اش است. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۴۷

« وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ »

« و آسمان را به قدرت و نیرو بنا کردیم و ما [همواره] وسعت دهنده‌ایم. »

این را کی می‌گوید؟ این را خدا می‌گوید به ما. پس یار را از کجا جستجو می‌کنیم؟ از طریق آسمان درون. باید آسمان درون را باز کنیم. آسمان درون را زندگی باز می‌کند و وسعت می‌دهد. چطوری؟ با کن فیکون. او می‌گوید بشو و می‌شود و شما در حال صبر و شکر هستید و تسلیم. یعنی فضا را باز کرده‌اید و همین طوری می‌مانید. و در این حالت گفتیم این



عدم فاروق است، بسیار تشخیص دهنده است، و شما در عین حال که می بینید که چه اتفاقی می افتد و همه چیز دارد درست می شود، درونتان وسعت پیدا می کند، بیرونتان چیزهای خوب به وجود می آید. یادمان باشد آسمان درون که وسعت پیدا می کند، انعکاسش در بیرون فرم ماست. هر چه آسمانمان بیشتر باز می شود در درون، این جسم ما سالمتر می شود. فکرهای ما خلقت می شود. احساسات ما از خشم و ترس و آنجور چیزها تبدیل می شود به احساسات عشقی و لطافت و شادی و پذیرش و خلایقیت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

چون خیال ماه تو ای بی خیال تا به چرخ هفتمین جستیم، نیست

همان طور که می بینید در این غزل مولانا می خواهد به ما بگوید که در هر چیزی که ذهن فکرش می رسد، ما تو را که خودمان هم از آن جنس هستیم، جستیم، ولی پیدا نکردیم. و چون خیال ماه تو، خدا را به خیال تشبیه می کند، یعنی فرم ندارد خیال، یعنی فکر. ولی دوباره تاکید می کند که تو از جنس خیال نیستی و از جنس فکر نیستی و فکر نداری. یعنی از جنس عدم هستی.

می خواهد به ما بگوید که معشوق بی فرم است، بی صورت است، فقط من دارم به صورت خیال تشبیه می کنم که شما دنبال صورت نگردید. تا آنجایی که ذهن کار می کرد. چرخ هفتمین یعنی هر چیزی که به ذهن در بیاید. جستیم، جستجو کردیم نیست. چرخ هفتم می دانید که این هفت اختر آسمان نماد چیزهایی است که نماد چیزهای مختلفی که حالا لزومی ندارد توضیح بدهیم حالا. هفت اختر الان چند تا شعر برایش می خوانم. قدیم فکر می کردند که هفت تا اختر هست که زندگی مردم را کنترل می کند.

می گوید تمام این نمادها را که این هفت اختر در آسمان هستند و زندگی ما را کنترل می کنند، ما جستیم، در آنها جستیم و تو آنجا نبود. پس معلوم می شود که ما خودمان هم آنجا نیستیم. یعنی هیچ چیز نیست که ما بتوانیم به ذهنمان بیاوریم و در آن ترا که شبیه خیال هستی جستجو کنیم، شبیه خیال هستی ولی خیال نیستی، بتوانیم پیدا کنیم.

پس معلوم می شود خودمان هم از این خیالات و هر چه که به ذهن می آید، بیرون هستیم. بله. می بینید که ما از جنس عدم هستیم، به شرطی که شما نپرسید عدم چه هست. چند بیت از غزل ۱۳۷۵ می خوانم که می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۵

باز آمدم چون عیدِ نو تا قفلِ زندان بشکنم وین چرخِ مردم خوار را، چنگال و دندان بشکنم

باز آمدم چون عید نو یعنی اینکه دوباره به صورت عدم، به صورت خدایت که از خودش آگاه است، یعنی عشق، مانند عید نو که قدیم شاهان در عیدها زندانیان را می بخشیدند، آزاد می کردند. مانند عید نو که زندانی‌ها را آزاد می کند، من قفل زندانها را بشکنم.

پس معلوم می شود هر انسانی که به عشق زنده می شود، یعنی به بینهایت خدا زنده می شود در این لحظه و آگاه می شود از این لحظه ابدی، به خدا زنده می شود، می تواند قفل زندان انسانهای دیگر را هم باز کند. یکی اش همین مولانا است. با خواندن این ابیات و تکرار آنها ما قفل زندانمان را خواهیم شکست، زندان من ذهنی. و می گوید که این چرخ، در اینجا چرخ، چرخ ذهن است، چرخ من ذهنی است، می گردد و زندگی مردم را می خورد.

و افسانه من ذهنی (شکل شماره ۴) را نشان دادم. چطوری می خورد؟ مردم زندگی را می گیرند، به جای اینکه زندگی کنند، شادیش را، عشقش را و زنده شدن به زندگی را تجربه کنند و خلاقیت داشته باشند و شاد باشند، تبدیل می کنند به مانع، تبدیل می کنند به مساله، تبدیل می کنند به دشمن، تبدیل می کنند به ستیزه، تبدیل می کنند به تفاوت و بر اساس آن می جنگند از طریق همانندگی‌ها. در نتیجه من ذهنی در حالی که می گردد، مثل یک حیوان وحشی چنگال و دندان دارد، زندگی آدمها را می خورد.

اگر قرار باشد دانه من ذهنی من، دائماً زندگی را به خشم و ترس و حسادت و اینها تبدیل کنم، هر لحظه، خوب یک حیوانی دارد زندگی مرا می خورد دیگر، می درد من را هر لحظه. ولی هر کسی می تواند عید نو مثل عید نو، قفل زندانش را بشکند،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۵

هفت اختر بی آب را، کاین خاکیان را می خورند هم آب بر آتش زخم، هم بادهاشان بشکنم

هفت اختر بی آب یعنی همین هفت اختری که در آسمان هستند و قدیمی‌ها فکر می کردند زندگی ما را کنترل می کنند و این را معادل من ذهنی می گیرد. می گوید این خاکیان یعنی ما خاکی هستیم دیگر. ما افتادیم دست همانندگی‌ها، من های ذهنی. من های ذهنی ما را که از جنس خاک شدیم، از جنس فرم شدیم دارند می خورند. آیا می شود یکی بیاید آب بر این آتش درد اینها بزند، بریزد خاموش کند و این بادهاشان که باد غرور است، باد من ذهنی بشکند؟ می شود یک کسی آب بر آتش درد ما بریزد و درد ما ساکن بشود؟

هر کسی که از جنس عدم است می‌تواند این کار را بکند، و اولین کسی که می‌تواند به شما کمک کند همین خودتان هستید. چرا مثل یک عید نو، عید نوروز نو، به صورت عدم طلوع نکنیم و قفلمان را نشکنیم. شاید توانستیم قفل دیگران را هم بشکنیم. ولی ما نباید انتظار داشته باشیم که یکی بیاید قفل ما را بشکند. در این مورد راه‌حل این است که ما این ابیات را بخوانیم، و هر کسی در درون قفل خودش را بشکند، و بداند که خدا هم می‌خواهد قفلش را بشکند. یعنی خدا می‌خواهد قفل ما را بشکند. هر لحظه برای خدا یک عید نو است، و برای ما هم باید عید نو باشد. دارد سعی می‌کند با کُن فکان. ما باید روشن بشویم و بگذاریم زندگی روی ما کار کند، ما را آزاد بکند. پس می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۵

از شاه بی‌آغاز من پَران شدم چون باز من تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم

شاه بی‌آغاز همین خداست، ما هم از جنس بی‌آغازی هستیم. بی‌آغاز یعنی این لحظه ابدی. ما مثل پران شده‌ایم، مثل باز تا بتوانیم این جغد من ذهنی که طوطی خدا را می‌خورد، ما طوطی خدا هستیم. حقیقت وجودی ما این است که ما مرکزمان را عدم کنیم، خدا از طریق ما بتواند صحبت کند، ولی جغد من ذهنی ما را می‌خورد، و ما انسانها می‌توانیم قفل زندانمان را بشکنیم، و هر لحظه ما می‌توانیم عدم را در درونمان باز کنیم. عدم باز بشود، باز بشود، باز بشود و ما می‌شویم یک بازی که من‌های ذهنی را روشن می‌کند از طریق ارتعاش. وقتی عدم در درون ما باز بشود، ما می‌توانیم به زندگی ارتعاش کنیم. هر کسی متوجه بشود که یک جغدی در درون دارد که طوطی خدایش را دارد می‌خورد. و بداند که این لحظه عید است و شاه جهان می‌خواهد قفلش را باز کند و او را از زندان آزاد کند. فقط ما نمی‌دانیم عید است. و این ذهنی که فکر می‌کنیم محل عبادت ما است، اینجا ویرانکده است، دیر نیست، آنجا محل جغد است. یعنی ما باید از این ذهن حرکت کنیم برویم به فضای یکتایی. فقط خواستیم ببینیم که آیا ما هفت اختر را که نماد هر چیزی است که گفت تا با چرخ هفتمید، یعنی در تمام نمادهایی که در جهان بوده و هفت اختران هم نمادشان هستند، ما جستجو کردیم و از اثراتشان استفاده کردیم و از اثرات و نمادهای این جهانی هم استفاده کردیم. هیچ کدام به ما کمک نکردند که ما به تو زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

بهتر آن باشد که محو این شویم کز دو عالم به از این جستیم نیست

قبلاً گفته معشوق مثل خیال زیباست ولی از جنس خیال نیست، یعنی همین عدم است. بهتر چی هست؟ بهتر این است که مرکز ما تمیز بشود. دانه دانه همانندگی ما شناسایی بشود و ما از توش آزاد شویم، یعنی محو این عدم بشویم، محو

این ماه شویم، محو شدن یعنی شناسایی همانیدگی و آزاد کردن خود. درست مثل اینکه شما از کسی رنجیده‌اید، شناسایی می‌کنید، رنجش را می‌بخشید و خودتان را از توی رنجش آزاد می‌کنید. شما به تله افتادید آنجا. وقتی آزاد می‌شوید عدم زیاد می‌شود. شما می‌دانید اگر دردهایتان را یک جوری شناسایی کنید و ببندازید و بگویید من این دردها نیستم و موضوعش را ببخشید، می‌توانید چقدر فضا در درون شما وسیعتر می‌شود و عدم خودش را مستقر می‌کند. می‌گوید در دو عالمی که ذهن نشان می‌دهد. عالم فرم و عالم ذهن. ما بهتر از ترا جستجو کردیم، نبود. یعنی اینکه این مرکزمان باز بشود و باز بشود و باز بشود، بینهایت بشود، ما به تو تبدیل شویم بهتر از آن چیزی نداریم، ولی خوب مردم قبول ندارند. درست است که می‌شنوند و ذهناً می‌فهمند، ولی عملاً از این فرآیند رد نمی‌شوند که فضا را باز کنند، دردشان را می‌فهمند.

برای همین می‌گوییم که شما باید تمرکزتان روی خودتان باشد و بتوانید همانیدگی را شناسایی کنید، درد را شناسایی کنید و خودتان را از توی اینها آزاد کنید، بگذارید این فضا آزاد شود. بهتر از این نخواهید یافت. یعنی نگهداری درد و رنجش و کدورت بهتر از زنده شدن به خدا نیست. مشخص است. حالا این بیت را هم بخوانیم ببینیم آیا کمک می‌کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقامات تبتل تا فنا

پایه پایه تا ملاقات خدا

پس ما همانیدگی را در مرکزمان می‌شناسیم، به این صورت (شکل شماره ۶) همانیدگی را می‌شناسیم، شناسایی می‌کنیم و خودمان را از توی این آزاد می‌کنیم. چطوری؟ همانیدگی را شناختیم، فضا را باز می‌کنیم و کن فکان با صبر و با شکر ما را آزاد می‌کند، عدم بیشتر خودش را به ما نشان می‌دهد. در نتیجه تبتل یعنی بریدن. بریدن از یک همانیدگی و از هر همانیدگی که می‌بریم ما، نسبت به آن فنا می‌شویم، نسبت به خدا زنده می‌شویم و این یواش یواش، پایه پایه. همین که یک همانیدگی را از دست می‌دهیم، یک پایه وسیعتر می‌شویم، یک پایه می‌رویم بالا، یک خرده وسیعتر می‌شویم. یک خرده من ذهنی کوچکتر می‌شود، یک خرده ما نسبت به من اصلی‌مان بزرگتر می‌شویم تا به بینهایت، هی باید ادامه دهیم تا خدا را ملاقات کنیم. خدا را کی ملاقات می‌کنیم؟ وقتی که دیگر همانیدگی نماند.

البته به تدریج خدا را ملاقات می‌کنیم. شما به محض اینکه این تبتل یعنی این بریدن از همانیدگی‌ها و محو شدن شروع می‌شود، حالتان بهتر می‌شود. اینطوری نیست که یک دفعه تبدیل شویم. ممکن است یک دفعه هم تبدیل شویم البته. بله می‌بینید. اینها همانیدگی است. آن نقطه‌چینها را شما به صورت حضور ناظر که به ذهنتان نگاه می‌کنید، برای اینکه مطابق قانون قضا اتفاق افتاده، شما در اطرافش فضا باز کردید، و کن فکان دارد شما را از یک نقطه‌چین می‌کشد بیرون و

شما نسبت به آن می‌بُردید. یعنی از آن دیگر خودتان را می‌بُردید، آزاد می‌کنید، پله پله، پایه پایه تا متوجه شوید که واقعاً از جنس خدا هستید، از جنس همانیدگی‌ها نیستید. باید ادامه بدهید. ادامه باید بدهید. نمی‌شود شما یک ذره حالتان خوب باشد، بگویید که ما دیگر به خدا زنده شدیم. این بیت هم برایتان بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کَز عَدَمِ تَرَسَنَدِ و آن آمد پناه

توجه کنید. می‌گوید همه عالم به این علت راه را گم کردند، یادتان باشد غزل ما از راه‌بینی شروع شده، این عدم راه‌بین است و مردم از اینکه مرکزشان شفاف بشود و از طریق خدا ببینند، از طریق یک هم‌هویت شدگی نبینند، از این کار می‌ترسند. فکر می‌کنند مرده‌اند. مردم فکر می‌کنند اگر من ذهنی‌شان کوچک شود مرده‌اند. نه. دارند زنده می‌شوند. پس عدم پناه ما، عدم کمک ما، عدم راه‌بین ما نباید از اینکه محو می‌شویم نسبت به یک چیزی، از چیزی می‌بریم، هویت‌مان را ناز آن می‌کنیم بترسیم. نباید از اینکه یکی را می‌بخشیم بترسیم. نباید فکر کنیم که چون خشم داریم قوی هستیم. کسانی که خشمگین هستند، با خشم، با کینه، با انتقام‌جویی، با سفتی، هم‌هویت هستند، آنها قدر تمند هستند، نه نیستند آنها ضعیفند. بلکه کسی که عدم و نرمش و فضاگشایی در مرکزش دارد، او قوی است. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

صاف‌های جمله عالم خورده گیر

همچو دُردِ دَرْدِ دینِ جُستیم، نیست

صاف‌های جمله عالم یعنی شرابه‌های صاف همه عالم را می‌گوید فرض کن خوردیم. مردم می‌گویند ما محروم هستیم. هنوز مثلاً خوشی حاصل از پول زیاد را نمی‌دانیم چه هست. بعضی نوشیدنی‌ها را هنوز نخوردیم، بعضی مسافرت‌ها را نکردیم، هنوز دانشمند نشدیم، ببینیم به ما بگویند دانشمند، استاد، چه مزه‌ای دارد، به به به آدم بگویند استاد. اینها چی‌اند؟ اینها شرابه‌های صافی است که ذهن به ما نشان می‌دهد. می‌گوید فرض کن اگر نخوردی هم همه را خوردی. چون بخوری نخوری فایده‌ای ندارد.

تا زمانی که ما همانیدگی در مرکزمان داریم و از طریق آنها و عقل آنها جهان را می‌بینیم حالمان خوب نخواهد شد، راه‌بین نخواهیم شد. حالا تو منتظر نباش که این را ندارم، آن را ندارم، این تجربه را نکردم. هنوز ازدواج نکردم، من باید ازدواج کنم یک همسر پیدا کنم، بچه‌دار بشوم، خانه‌دار بشوم، خلاصه این زندگی یعنی چی. بعداً اگر شد، زندگی درست شد این همانیدگی را باشد چشم رویش کار می‌کنم. اینطوری نمی‌شود. صاف‌های جمله عالم خرده گیر.



بدان که مثل دُردِ دَرَدِ دین، دردِ دین یعنی اینکه زنده شدن به خدا، برای اینکه می‌گوید ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من. یعنی در بیت قبل داشتیم چی؟ زنده شدن به او و پایه پایه تا ملاقات خدا، باید عدم را بگذاریم مرکزمان. عدم پناه است، عدم خداست، زنده شدن به اوست. مردم از این می‌ترسند. چرا می‌ترسند؟ می‌گویند هنوز که ما زندگی نکردیم. برای اینکه ما یاد گرفتیم که زندگی در این همانیدگی‌های مرکز ماست، چون از طریق آنها می‌بینیم، بر حسب آنها می‌بینیم، یعنی اشتباه همین است دیگر.

ما فکر می‌کنیم زندگی در آنهایی است که ما همانیده هستیم ولی هنوز گیرمان نیامده باید صبر کنیم، و اگر همانیدگی‌ها را بیندازیم، یعنی شما می‌گویید این تجربه‌ها را نکنیم و زندگی نکرده از این جهان برویم، و سرمان کلاه می‌رود، مخصوصاً آدم جوان باشد از این فکرها می‌کند. هنوز که من ازدواج نکردم. هنوز که خانواده تشکیل ندادم. هر فکری که در سرت هست که اینطوری بشود زندگی خواهم داشت و آنطوری بشود زندگی خواهم داشت، فرض کن شده، هیچ فرق نخواهد کرد. بدان که مانند دُردِ یعنی لُردِ شراب، مردم لُردِ شراب را نمی‌خورند. به این علت می‌گوید که شراب صاف و ته‌نشین شده شراب برای اینکه درد دارد.

اینکه بگوییم شما این لذت حاصل و خوشی حاصل از یک همانیدگی را بگذاری کنار، قبولش درد دارد. باید این را از مرکز بیاوریم بیرون. این دُردِ دردِ دین است، یعنی درد هشیارانه و آگاهانه که من یک همانیدگی را از مرکزم برمی‌دارم و محو می‌شوم. دردِ دین یعنی اجازه بدهی خودت از توی یک نقطه‌چین، یک همانیدگی آزاد بشوی و آن تبدیل به عدم بشود و تبدیل به خدا بشود و آن را ببینی، ملاقات کنی خدا را. خوب مثل این درد هشیارانه می‌گوید شراب پیدا نمی‌شود. بهترین شراب، بهترین عبادت این است که آدم همانیدگی را بشناسد و خودش را از آن آزاد کند. تنها عبادت همین است. ولی این را چون سخت است مردم دوست ندارند. می‌گوید جستیم فقط دُردِ دردِ دین است که خوشمزه است.

منتها چون سخت است مردم دنبال این می‌گردند که شراب صاف تایید مردم را بگیرند. آن خوشایند است با آن دید ذهن و این دید را برگردانی بگویی در حالی که من این را اینطوری می‌دانم ولی خوب حالا به حرف مولانا گوش می‌دهم، حالا ببینیم این می‌شود؟ این کار سخت است. پس دُردِ دردِ دین یعنی منظور ما از آمدن به این جهان این است که پس از هم هویت شدگی، دوباره مجدداً هوشیارانه به خدا زنده بشویم. و دین هم یعنی یکی شدن با خدا، در اینجا دیدار خدا، پایه پایه تا ملاقات خدا، این بیت جالب است توجه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقامات تَبَّتْ تا فنا

پایه پایه تا ملاقات خدا

یک به یکی باید ببریم از این همانندگی ها تا پایه پایه این آسمان بزرگ بشود. از یکی بریدم آسمان بزرگتر می شود، از یکی دیگر بُریدیم و اینها را خدا چون ما را خوب می شناسد با قانون قضا آن اتفاقی را که لازم است در این لحظه برای ما به وجود می آورد. و شما از رضا و شکر باید شروع کنید.

اتفاقاً این بیتی هم که می خواندیم الان، کاملاً مربوط است. صافهای جمله عالم خرده گیر، دُرد درد دین. دُرد درد دین خلاصه می شود در اینکه قانون قضا، این اتفاق را می گذارد جلوی من، چه در بیرون می افتد، چه در ذهن من می افتد که شما در اطرافش فضا باز کنید، فضا باز کردن دُرد است، صاف نیست که، خوشش نمی آید آدم از این شراب که، درد دارد ولی شما از رضا و شکر شروع می کنید.

من ذهنی قبول ندارد می گوید من باید از واکنش منفی شروع کنم تا زندگی را بتوانم درست کنم. باید ستیزه کنم تا زندگی را درست کنم، ولی این دید غلط است، این درست است که مولانا می گوید. بله. صافهای جمله عالم خرده گیر، دیده می شود دیگر. دُرد درد دین یعنی فضا را در درون گشودن برای اینکه از طریق زیاد شدن این فضای درون است که ما خدا را می بینیم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

خاتمِ مُلکِ سلیمان جُستنیست

حلقه‌ها هست و نگین جُستیم، نیست

می گوید که این خاتم، نگین پادشاهی سلیمان، مُلک یعنی هم سرزمین و هم پادشاهی. می گوید ما وقتی به خدا زنده می شویم، اندازه خدا می شویم، می شویم سلیمان که پادشاه لامکان هستیم و پادشاه مکان هم هستیم. یعنی به خدا زنده می شویم، به بینهایت خدا زنده می شویم. خوب بینهایت خدا به صورت عدم کجا می نشیند، می نشیند به این حلقه جسم ما. پس هر چه به صورت جسم داریم، این حلقه انگشتری است.

می گوید حلقه‌ها هست، بله جسم ما هست، مغز ما هست، مغز ما یک ابزار بسیار پیچیده خدا خلق کرده تکامل پیدا کرده برای این کار. بدن ما، مغز ما، فکر ما، چهار بعدمان، این حلقه است. مثل حلقه هست، ولی به جای نگین من ذهنی نشسته. یعنی می گوید این جسم ما الان نباید با من ذهنی زندگی کند. این جسم ساخته شده که نگین پادشاهی سلیمان بیاید. ما سلیمان هستیم. ما به جای اینکه اسیر فکرهایمان بشویم، باید خلق کننده فکرها بشویم. ما باید خلق کننده چیزهایی

که می‌خواهیم در بیرون باشیم. فضای درون ما لامکان و بینهایت باشد. هیچ دردی نباید داشته باشیم از دردهای من ذهنی. اصلاً من ذهنی نباید داشته باشیم.

آنها، هم‌هویت شدگی‌ها رانده شدند به حاشیه، هیچی توشان نماند. آنها را هم می‌بینیم ما ولی برای ما مهم نیست که یک چیزی الان دارد زیاد می‌شود یا کم می‌شود. البته وقتی ما با خرد زندگی، زندگی می‌کنیم، وقتی آن چهار تا برکت اصیل هستند، مثل عقل، مثل هدایت، مثل قدرت، مثل حس امنیت و آرامش، ما همه چیزمان سر جای خودش است. تمام سیستم ما با خرد خدایی اداره می‌شود.

می‌گویند اینک ما پادشاه شویم و مثل سلیمان که هم به خدا زنده بود، هم پادشاه فضای یکتایی بود، هم پادشاه فرم بود، ما هم می‌توانیم بشویم. هر انسانی باید مثل سلیمان باشد. حلقه‌اش آماده است ولی نگینش نیست. ولی می‌گویند این نگین جستن است. یعنی انسان باید هشیارانه این را جستجو کند. امروز جستجو را دیگر به اندازه کافی صحبت کردیم. جستجویی از ورای جستجو. یعنی به صورت عدم، عدم را جستجو کنی. خیلی ساده است. مرکز، عدم می‌رود به سوی عدم بزرگتر. مرکز، جسم و ستیزه می‌رویم به سوی ستیزه بزرگتر. می‌رویم به سوی ستیزه بزرگتر، من ذهنی بزرگتر، افسانه من ذهنی را می‌سازیم، عدم را می‌گذاریم مرکزمان و صبر و شکر می‌کنیم، عدم بزرگتر می‌شود و بزرگتر می‌شود و بینهایت می‌شود. ما حقیقتاً وجود داریم. دائماً از نقطه رضا و پذیرش شروع می‌کنیم. شادی اصیل زندگی و چشمه شادی و امنیت زندگی و آفرینش، مثل مولانا.

خدا روی حلقه‌اش یعنی ما همه‌اش حلقه هستیم، نگین سلیمان را گذاشته. یعنی ما هشیارانه در حالی که حواسمان فقط روی خودمان است، باید در مرکزمان عدم را باز کنیم، و به صورت حضور ناظر بفهمیم که همانندگی چه هست؟ همانندگی را خدا با قانون قضا نشان خواهد داد. به هر چیزی که ستیزه می‌کنی، مقاومت می‌کنی در مقابلش، آن همانندگی شما است، و خدا می‌خواهد همین الان این را شناسایی کنید. برای اینکه توان پرداختن به این چالش را ما داریم. هر محو شدنی، هر قطع شدنی از یک همانندگی یک چالش است. و زندگی با قانون قضا آن را جلوی ما الان پیش می‌آورد که ما قدرتش را داریم. اینطوری نیست که ما یک کیلو را می‌توانیم برداریم زندگی ده کیلویی می‌گذارد، اشتباه می‌کند دیگر، نمی‌کند، ما غلط می‌بینیم. و هیچ کس هم نباید فکر کند که خدا او را فراموش کرده و به جای یک کیلو یک خروار ریخته سرش، همچو چیزی نیست. حالا امروز در این مورد ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند.

بله خاتم ملک سلیمان جستن است، مشخص است دیگر، مرکز عدم، عدم، عدم، بالاخره انسان می‌رسد به آن تعریف اصلیش که انسان فرم است، چهار بعد است، به علاوه انکار فرم، انکار فرم همان بینهایت خداست. پس ما می‌توانیم

جسم داشته باشیم، فکر داشته باشیم، در ضمن به بینهایت خدا هم که ثبات خداست، زنده شویم و این دردِ دردِ دین است و این منظور آمدن ماست به این جهان. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

صورتی کاندَرِ نَگینِ او بُدست در بُتانِ روم و چینِ جُستیم، نیست

می‌گوید آن صورتی که در نگین او بوده، خوب واضح است دیگر، آن صورت از جنس خدا بوده، از جنس بینهایت خدا بوده، صورت نیست، این صورت است، جسم است، ما داریم صورت و بی‌صورتی. بی‌صورتی، بی‌فرمی، عدم اینها، خدا از این جنس است و ما هم از آن جنس هستیم. می‌گوید که نگین او از جنس صورت نبوده، صورتی که آن داشته مثل آئینه بوده. آئینه چکار می‌کند؟ ما در واقع آئینه خدا هستیم، خدا خودش را در آئینه مرکز ما می‌بیند. یعنی این مرکز ما این قدر باید وسیع شود و خالی شود که هیچ همانندگی نداشته باشد، و خدا به این نگین نگاه می‌کند و خودش را ببیند و ما هم آن را ببینیم.

و قصه یوسف یادتان است، یکی داشت می‌رفت مهمان یوسف شود، یوسف گفت برایم کادو بیاور. و هر چه فکر کرد چه ببرم و اینها، آخر سر تصمیم گرفت آئینه ببرد. یوسف گفت چی آوردی؟ گفت آئینه آوردم که خودت را ببینی. خدا می‌گوید باید کادو بیاوری. یعنی ما که آمدیم به این جهان همانند شده شدیم، خدا می‌گوید باید کادو بیاوری. نه بعد از مردن، همین الان، باید کادو بدهی. شما می‌گویید مثلاً نماز خواندم، عبادت کردم، چه می‌دانم واجبات را، آنها را بفرمایید بردارید به عنوان کادو. می‌گوید: نه اینها به درد من نمی‌خورد. آئینه باید بیاوری، من یوسف هستم، باید خودم را در تو ببینم. آئینه چه هست؟ مرکز ما خالی شده از همانندگی‌ها. صورتی کاندَرِ نَگینِ او بودست. می‌گوید ما جستجو کردیم در زیبارویان روم و چین، نیست. یعنی نروید به فرم دوباره، نروید دنبال زیبایی‌های این جهانی بگردید. آنچه که من ذهنی می‌گوید زیباست. از جنس فرم نیست، در این جهان با فکر نمی‌توانید دنبالش بگردید و پیدا نکنید. به نظرم معانی مشخص است. بله.

صورتی که در نگین سلیمان بوده همین عدم بوده. آئینه بوده. مرکز ما هم باید آئینه بشود که هر لحظه عکس خدا در آنجا بیفتند و ما هم به او زنده شویم و راه‌بین شویم. آن همان عشق است. وقتی در تمام وجود ما که یک حلقه است، نگین در واقع خدا بیاید یا آئینه خدا بیاید، همیشه آن آئینه خدا را نشان می‌دهد و ما راه‌بین می‌شویم. و این چهار تا عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم. می‌بینید. (شکل شماره ۶)

البته شما می‌بینید که این واهمانش و شکر و صبر هم اینها در ذات عدم است. شما نباید فکر کنید که مدت‌ها پس از تبدیل ما به زندگی ما باز هم شکر و صبر و عذرخواهی خواهیم داشت؟ برای اینکه شکر و صبر و ثبات و عدم میل به همانیدگی در ذات ایزدی است پس از تجربه من ذهنی. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

آنچنان صورت که شرحش می‌کنم جز که صورت آفرین جستیم، نیست

می‌گویند این صورتی کی که من الان دارم توضیحش می‌دهم، شرح را در دو معنی به کار می‌برد. در این جور ابیات شرح که به معنی توضیح است در واقع به معنی باز شدن است، یعنی آن بی‌صورتی، آن بی‌فرمی که شرح دادنش در بسطش است، یعنی اگر مرکز ما که از جنس عدم باید باشد، این اگر گسترش پیدا نکند، توضیح آن به وسیله من ذهنی فایده ندارد. توجه می‌کنید؟ می‌گویند آن صورتی که در نگین سلیمان بوده، که گفتیم شبیه آینه است که خدا را نشان می‌دهد، یا زنده شدن ما به او، عدم شدن مرکز ما، پس گرفتن همانیدگی‌ها یا وجودمان از همانیدگی‌ها، پس گرفتن هشیاری از همانیدگی‌ها که هشیاری آزاد شده تبدیل به فضای باز شده می‌شود. این شرح است دیگر، یعنی باز شدن.

آنچنان صورت که شرحش می‌کنند؛ پس شرحش می‌کنم هم توضیحش می‌کنم و هم بازش می‌کنم. می‌گویند این به جز خدا چیز دیگری نیست. جز که صورت آفرین، صورت آفرین یعنی صورت آفریننده. می‌گویند ما جستیم خیلی تامل کردیم این صورتی که در مرکز ما باز می‌شود، جز خود خدا چیز دیگری نیست. توجه می‌کنید؟

اما اجازه بدهید راجع به این شرح، شرح، باز شدن و شرح سینه، چند تا مطلب بخوانیم. این مطلب مهم است. من چند تا بیت از مثنوی خواهم خواند. یک چند تا هم آیه از قرآن بخوانیم که شما قبول کنید ان شاء الله که منقبض نگه داشتن من ذهنی، حفظ همانیدگی‌ها در مرکزمان و جلوگیری از باز شدن فضا در درون شرح نیست. شما دیگر نباید به توصیف خدا و توصیف خودتان و حضور چه هست، با ذهن پردازید. باید اجازه بدهید یک شرح یعنی بسط فضا در درونتان را به خودتان بدهید. فایده ندارد که ما بنشینیم صحبت کنیم شما گوش بدهید. باید از این همانیدگی‌ها بفرید، فضا را باز کنید و صورت آفرین را یعنی زندگی را، خدا را بیاورید به مرکزتان، مرکزتان از جنس عدم بشود، عدم چیزی نیست که شما بتوانید با ذهنتان توصیف کنید. گفتم این سوال قدغن است. عدم چه هست، درست مثل اینکه بگوییم خدا چه هست؟ اگر کسی بپرسد که این صورت آفرین و خدا که می‌گوییم ما بگذاریم به جای همانیدگی‌ها این چه هست، و بخواهد جواب پیدا کند، جوابش غلط خواهد شد. برای اینکه دوباره می‌رود به ذهن. باید با ذهن توضیح بدهد. ذهن یک کلمه می‌گوید. شما فکر نکنید کلمه را که می‌گویید یعنی شناختید آن را. بعضی چیزها شناختش معادل تبدیل شدن است. تبدیل شدن

به آن است. یعنی کسی اگر خدا را بخواهد بشناسد، باید به او تبدیل شود. برای تبدیل شدن به خدا باید این فضا در درون بسط پیدا کند، هیچ چاره‌ی دیگری نداریم. توصیف را بگذارید کنار.

این را هم باید بگوییم ما هر حرفی می‌زنیم راجع به زندگی، خدا و اصلمان، تقریباً درست است. اشتباه توش خیلی زیاد است. اصلاً این چه فایده دارد که حرف می‌زنیم. حرف می‌زنیم که عمل کنیم. هر چقدر هم خوب حرف بزنیم باز هم بی‌فایده است، باید تبدیل شویم. صورت آفرین را باید بیاوریم به مرکزمان. اینها را که من نمی‌گویم که اینها را مولانا می‌گوید. خوب باید گوش کنید.

این را هم بگوییم در چیزهایی که خواهیم خواند الان، آیه قرآن است. بعضی‌ها آیه قرآن باشد یک کمی توجه‌شان بیشترشان می‌شود. می‌گویند بگذار ببینم چه می‌گوید، نکند درست می‌گوید. مردم قبول ندارند همانیدگی‌هایشان را بگذارند کنار برای اینکه بر حسب آنها می‌بینند، زندگی‌شان را بر حسب آن سازمان داده‌اند. آنطوری فکر کرده‌اند. آنطوری عادت کرده‌اند. حتی حاضر نیستند گوش بدهند.

ولی بعضی مواقع شما خوب از بزرگان حرف می‌زنید، بعضی‌ها می‌گویند بگذار ببینم، حالا مولانا آدم بزرگی بوده، چی می‌گوید؟ یک موقعی قرآن که می‌آید می‌گوید خیلی خوب، حالا هم مولانا می‌گوید، هم قرآن می‌گوید بگذار ببینم شاید درست باشد. توجهش جذب می‌شود. جلب توجه مردم کار بسیار سختی است. برای اینکه با چشم ذهن می‌بینند و قبول ندارند. من می‌خواهم ببینم شما اگر جزو اینها هستید، باید بگویید این دید من نکند غلط است. همان دیدی که تا حالا داشتم نکند غلط است. به خاطر همین من نمی‌توانم زندگی‌م را درست کنم. هر کاری می‌کنم درست نمی‌شود. شاد نمی‌شوم. آرامش ندارم، قدرت ندارم، حس امنیت ندارم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

آنچنان صورت که شرحش می‌کنم جز که صورت آفرین جستیم، نیست

یعنی اگر مرکز را شما به عدم واگذار کنید و این عدم گسترش پیدا کند و از همانیدگی‌ها بفرید، یا زندگی‌تان را از آنها بکشید بیرون، این مرکز شرح خواهد یافت. یعنی گسترش خواهد یافت. شرح به دو معنی است: هم توضیح است و هم گسترش. واضح است. بله. اینها ابیاتی است از دفتر پنجم، از بیت ۱۰۶۲ برایتان می‌خوانم. خوب خواهش می‌کنم توجه کنید. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۲

علم آموزی طریقتش قَوْلِ است حرفت آموزی طریقتش فعلی است

اگر بخواهی علم یاد بگیری، علم ذهنی است، باید حرف بزنی. می خواهی حرفه یاد بگیری، باید عمل کنی. باید بروی پیش آن استاد، نگاه کنی او چکار می کند و تو هم بکنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۳

فقر خواهی آن به صحبت قائم است نه زیانت کار می آید نه دست

علم فقر را می خواهی یاد بگیری، فقر یعنی مرکز را عدم کردن، همانندگی ها را شناختن و خود را آزاد کردن، این فقر است، که وقتی به مرکز نگاه می کنی هیچی پیدا نکنی آنجا که بر حسب آن بینی. این با همنشینی با بزرگان و خدا قائم است، در مورد ما همنشینی با مولانا است. می بینید که مولانا دارد به ما یاد می دهد یواش یواش که مرکزمان خالی بشود. نه زبان به درد می خورد، گفتار، نه دست. یعنی دو تا ابزاری که برای علم و حرفه لازم بود اینجا به درد نمی خورد، در خالی کردن مرکز.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۴

دانش آن را ستاند جان ز جان نه ز راه دفتر و نه از زبان

یعنی جان ما، هشیاری ما، دانش فقر را چطوری مرکز را خالی کند، جان ما، هوشیاری ما از یک هشیاری دیگر می گیرد. در این مورد از مولانا می گیرد. اگر شما تسلیم شوید، جان شما از خدا می گیرد، دست اول. نه از راه دفتر یعنی کتاب و نه زبان، نه گفتگو. پس این گفتگو و کتاب و اینها در این مورد به درد نمی خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵

در دل سالک اگر هست آن رموز رمزدانی نیست سالک را هنوز

می گوید اگر در دل سالک یعنی ما، رونده راه حقیقت، کسی که می خواهد خودشناسی بکند، به خدا تبدیل شود، مرکزش را خالی کند، این سالک است دیگر، همه ما سالک هستیم. اگر هنوز همانندگی وجود دارد و رموز را می تواند بیان کند، از آنجا بخواند، بر حسب آنها فکر کند، پس سالک هنوز رمزدان نیست. یعنی اگر هنوز همانندگی مانده در مرکز ما، هنوز ما فقر را یاد نگرفتیم.



اگر شما دارید تجسم می‌کنید، گفتگو می‌کنید، اینطوری بکنم اینطوری می‌شود ولی حقیقتاً میل به تبدیل ندارید، یعنی جانتان کار نمی‌کند، یعنی به صورت هشیاری ناظر ذهن‌تان را تماشا نمی‌کنید که کن فکان کار کند، اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز نمی‌کنید، فقط دارید بر حسب یک همانندگی که هنوز در مرکز هست حرف می‌زنید، یعنی پیشرفت نمی‌کنید. رمزدانی نیست سالک را هنوز. مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۶

تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس الم نشرح بفرماید خدا

بله تا نور خدا دلش را گسترش بدهد، یعنی اگر سالک هنوز فکر می‌کند که اینطوری بکنم و آن الگوها در مرکز هست، آن کارساز نیست. ولی اگر دارد فضا را باز می‌کند در این صورت کن فکان دارد فضا را باز می‌کند، ضیا یعنی نور خدا دارد دلش را باز می‌کند. گفتم در اینجا می‌بینید شرح باز کردن است.

تا دلش را شرح آن سازد ضیا؛ یعنی نور خدا مرکزش را باز کند و خدا می‌گوید سینه‌تان را باز کردیم. این آیه را الان خواهیم خواند با تمام سوره. الم نشرح. یعنی همین که مرتب نشان می‌دهم دیگر. شرح دل یعنی باز کردن دل یعنی مرتب همانندگی را بشناسیم و اجازه بدهیم کن فکان به ما کمک کند و به قانون قضا هم گوش بدهیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درون سینه شرحت داده‌ایم شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

ببینید این بیت شرح می‌تواند به هر دو معنی باشد. می‌گوید می‌خواهی به ذهن ما را توضیح بدهی، سالک جدید همین کار را می‌کند. هنوز یاد نگرفته، مرکزش باز نشده، رموز خوان نیست که ما در درون سینه تو خودمان را توضیح داده‌ایم و توضیحش همین بسطش است. تا نگذاری بسط پیدا بکند، توضیح خدا فایده ندارد. پس شرح را یعنی توضیح خودمان با گسترش را در سینه انسان نهاده‌ایم. یعنی در سینه هر کدام از ما الان این بسط وجود دارد و ما می‌بندیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۸

تو هنوز از خارج آن را طالبی؟ محبی، از دیگران چون حالی؟

محب یعنی جای دوشیدن شیر و نماد این است که هر انسانی چشمه شادی است، گفتیم وقتی آدم وقتی از همانندگی‌ها شروع می‌کند و صبر و شکر، پس از یک مدتی از پذیرش شروع می‌کند، از رضا شروع می‌کند، بعد منبع شادی از درونش

باز می‌شود و بعد یواش یواش خلاق می‌شود. پس محلَب یعنی محل دوشیدن شیر شادی درون توست. یعنی هر انسانی. چطور تو این را از بیرون می‌خواهی.

حالب یعنی دوشنده شیر. تو می‌خواهی شیر را از پولت بدوشی، از همسرت بدوشی، نمی‌دانم از بچه‌ات، این شیر شادی را، در حالتی که این چشمه شادی و محل دوشیدن شادی در درون توست. حالب یعنی دوشنده شیر، محلَب یعنی محل شیردوشی. تو من ذهنی درست کردی در بیرون، چیزها را به صورت محل دوشیدن شادی می‌بینی، از آنجا می‌خواهی بدوشی. هنوز؟ هنوز از خارج خودت می‌خواهی؟ مگر نمی‌دانی که این از درون به بیرون است. بله. مشخص است دیگر این. از این همانیدگی‌ها شیر می‌خواهی؟ اینها خارج از تو هستند در حالی که زیر اینها شیر خوابیده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۹

چشمه شیر است در تو بی کنار تو چرا می شیر جویی از تغار؟

تغار هم اینجا ذهن است. یعنی یک چشمه شادی در تو هست، بینهایت، بی کنار یعنی بی حد و حدود، تو چرا از تغار ذهن که هر چیزی ذهن نشان می‌دهد، دنبال شیر هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰

مَنْفَذی داری به بحرِ آبِ گیر ننگ دار از آب جُستن از غدیر

غدیر یعنی برکه. هر کدام از انسانها یک راهی به فضای یکتایی داریم، یعنی به دریا داریم و اینکه ما راه به دریا داریم و از برکه آب بخواهیم این ننگ ماست. برکه ذهن است، وقتی عدم می‌شویم وصل می‌شویم به دریای عدم، به فضای یکتایی، به خدا. هر موقع مرکز ما عدم می‌شود، ذهن ما ساکت می‌شود و از فکری به فکر دیگر نمی‌پریم ما وصل به خدا هستیم. برای همین می‌گوید: مَنْفَذی داری به بحرِ آبِ آگیر؛ ما هم آگیر هستیم. باید خجالت بکشیم که از ذهنمان داریم که مثل یک برکه هست، آب شادی و آرامش جستجو می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَه شَرَحَتَ هست باز؟ چون شَدی تو شَرَحِ جو و کَدیه‌ساز؟

می‌گوید در این آیه خدا نگفته که ما سینه ترا باز کردیم. می‌خواهد به زبانهای مختلف مولانا به ما بگوید که این فضا در درون همه باز است، و ما اینکه معتقدیم زندگی در چیزهای این جهانی است و ما با آنها هم‌هویت شدیم و آنها مرکز ماست، بر حسب آنها فکر می‌کنیم، زندگی را در آنها جستجو می‌کنیم، این کار درستی است. و با این کار این فضا را می‌بندیم.



فضای بینهایت در درون همه باز شده، همین الان هم باز است و ما از آن استفاده نمی‌کنیم و در حالی که آن فضا پر از شادی است، پر از آرامش است، پر از خوشبختی است، یکی شدن با عشق است و ما آن فضا هستیم.

ما اصرار داریم این من ذهنی منقبض باشیم، پر از درد که دچار ریبُ المنون بشویم، بینشش بینش نیست، راه‌بین نیست، بر حسب چیزها می‌بینند. این همه درد برای ما به وجود آورده. توقع پیدا می‌کنیم از چیزهای این جهانی، از آدمها به صورت من ذهنی، این را بده، آن را بده، اگر نمی‌دهند می‌رنجیم، این همه رنجش انباشته کردیم، کوبیدیم کینه کردیم، پر از غصه هستیم، دوست داریم این کار را بکنیم.

خوب مولانا توضیح می‌دهد این به افسانه من ذهنی منجر می‌شود. خدا نمی‌خواهد تو اینطوری باشی، که خدا سینه ترا باز کرده، اما تو هنوز تو دنبال شرح هستی و گدایی. گدیه‌ساز یعنی گدایی کننده، تکدی کننده. گدیه‌ساز. توجه کنید نمی‌گوید گدا، می‌گوید گدایی کننده، ما لحظه به لحظه یک عاملی برای گدایی خودمان از جهان پیدا می‌کنیم که ما نیازمند به این جهان هستیم.

ما می‌توانیم بیدار شویم به اینکه این فضای درون ما باز شده و آن چیزی که ما می‌خواهیم شادی، آرامش، خوشبختی، هویت، ما کی هستیم در آنجا هست، و از طریق پریدن از این فکری به آن فکر و بستن این فاصله بین دو تا فکر ما به آن چیزی که الان اینجا می‌خوانیم نخواهیم رسید. فقط باید درک کنیم عمیقاً که زندگی در آن چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد نیست، و یواش فکر کنیم و این فضای باز شده را زندگی به ما نشان بدهد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲

در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون

می‌گوید که به فضای باز شده در مرکز نگاه کن، نبند آن را، تا طعنه نمی‌بینید را یا نمی‌بینند را که مربوط به این آیه است نیاور.

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱

«و فِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»

«آیات حق درون شماست، آیا نمی‌بینید؟»

یعنی سینه ما باز شده و با اندک تمرکز روی خودمان و پرهیز و شروع کردن از نقطه رضا و پذیرش و صبر و شکر این فضا را می‌توانیم ببینیم. و هر چه فضا بازتر می‌شود ما به خدا زنده‌تر می‌شویم. اینکه خدا می‌گوید نمی‌بینی. این طعنه است. چرا نمی‌بینی؟ چرا من می‌خواهم خودم را در مرکزتان بگذارم از طریق من ببینید. نمی‌گذارید؟ چه اصراری دارید من



ذهنی را نگه دارید؟ مگر نمی‌دانید که من ذهنی موقت بوده؟ مگر نمی‌بینید که دیدن از طریق همانیدگی‌ها به شما درد می‌دهد و آن چیزهایی که دنبالش بودید، آن همانیدگی‌ها به شما ندادند، جز درد چیزی حاصل نشد؟ مگر نمی‌بینید که این مقاومت و قضاوت به نفع شما نیست. نگه داشتن همانیدگی‌ها به نفع شما نیست؟ نه نمی‌بینیم. خیلی‌ها نمی‌بینند. شاید با خواندن این ابیات و تکرار آنها متوجه شویم.

*** پایان قسمت دوم ***

اما اینکه الم نشرح می‌گفت، اجازه بدهید من سریع این آیه‌ها را برایتان بخوانم. فقط شما گوش کنید ببینید که اینها قابل فهم شدند الان. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱

الْمَ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (۱)

آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟

قرآن می‌گوید به هر انسانی. سینه‌ات باز نشده. یعنی سینه‌ات را گشوده‌ایم نبند. از طریق پریدن از این فکر به هم‌هویت شدگی، به آن فکر هم‌هویت شده، این سینه را نبند.

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۲

وَ وَضَعْنَا عَنكَ وَزْرَكَ (۲)

و بارِ گرانت را از پشت برداشتیم؟

این بارِ گران هم‌هویت شدگی‌ها و من ذهنی را از پشت شما برداشتیم، یعنی برداشته‌ایم. شما چرا این را نمی‌اندازی؟ این نشان می‌دهد که ما قادر هستیم به صورت هشیاری و حضور ناظر بینیم چی در ذهن با آن همانیده هستیم و بیندازیم. بارِ گرانت را از پشت برداشتیم؟ معنی این است برداشتیم. چرا نمی‌اندازی این بار را؟

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۳

الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ (۳)

باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد؟

توجه می‌کرد خیلی‌ها می‌گویند این ابیات و آیه‌ها برای حضرت رسول است. اصلاً اینطوری نیست. برای همه انسانها است. این را مولانا در چه معنی به کار می‌برد، در مورد همه انسانها. بار من ذهنی بر پشت همه سنگینی می‌کند، زندگی همه را خراب کرده.

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۴

وَ رَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ (۴)

آیا تو را بلندآوازه نساختیم؟

به عنوان هشیاری که رویش منطبق است، یعنی زنده شده به بینهایت و ابدیت خدا، انسان را دارد می‌گوید، مشهورترین باشنده جهان نیست؟ در جهان شما کسی را یا موجودی را می‌شناسید که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده باشد، غیر از انسان؟ نمی‌شناسیم. پس ما بلندتر و معروف تر از همه هستیم. آوازه ما در تمام جهان پیچیده که ما، یا در ما خدا به

بینهایت خودش و ابدیت خودش زنده می‌شود. یعنی ما از طریق خدا می‌توانیم، او در مرکز ما قرار می‌گیرد آگاهانه، ما می‌شویم خلاق. از این بهتر چیزی می‌شود؟

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا (۵)

پس از پی دشواری آسانی است.

توجه کنید که می‌توانستیم بخوانیم بجای «از پی» با هر دشواری آسانی است و این دشواری چیزی نیست جز زیر بار مسئولیت رفتن و شناخت همانیدگی و انداختن آن. حالا دوبار می‌گوید.

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۶

«إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا (۶)»

هر آینه از پی دشواری آسانی است.

هر آینه و به درستی که با هر دشواری آسانی است. با پی این فرق را دارد که شما همین که با چالش دشواری شناخت همانیدگی و انداختنش می‌شود بلافاصله شادیش بروز می‌کند. این همان آتش خلیل است دیگر. گفت دو تا در هست، یکی آتش است و یکی آب است. ذهن یکی را آب می‌بیند این در همانیدگی است، می‌رود دچار آتش می‌شود، درد می‌شود و یکی هم آتش است، ذهن می‌بیند آتش است، چی؟ که من همانیدگی دارم باید خودم را جدا کنم. همین که وارد می‌شود گلستان می‌شود. با، یعنی همزمان، همانیدگی می‌افتد، شادی به دست می‌آید، شما زنده می‌شوید، درست است؟ بله. دو تا آیه بعدی بود که من دوست داشتم برایتان بخوانم که می‌گوید:

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۷

فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ (۷)

چون از کار فارغ شوی، به عبادت کوش.

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۸

وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَبْ (۸)

و مشتاقانه به سوی پروردگارت رو آور

چون از کار فارغ شوی، به عبادت کوش. یعنی وقتی مرکزت عدم است و به کار بیرون می‌پردازی و می‌روی به ذهن، حتماً باید بعدش به عبادت بکوشی و هیچ عبادتی موثرتر از صبر و شناخت همانیدن و رهایی از هم‌هویت شدگی نیست. یعنی خالی کردن مرکز. پس بنابراین در این چند بیت که از مثنوی خواندم و بیت غزل و این آیه‌های قرآن ما به این نتیجه می‌رسیم که باید دائماً مرکزمان را از این همانیدگی‌ها خالی بکنیم. پس آیه هفتمش همین را می‌گفت اگر کار می‌کنی با

ذهنت کار می‌کند. اگر دیدی هم‌هویت شدگی داری، عبادت کن و عبادت شناخت همانیدگی و انداختن آن است. و به این ترتیب یعنی دوباره به عدم تبدیل شو و عدم عاشق خداست، مشتاق خدا بودن یعنی عدم بودن. هر موقع مرکز ما از جنس عدم است، ما مشتاق خدا هستیم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

اندر آن صورت یقین حاصل شود

کز و رای آن یقین جستیم نیست

می‌گوید که در صورتی که مرکز ما عدم باشد ما می‌فهمیم یقین چه هست. یقین خیلی مهم است برای انسان، برای اینکه دائماً در ذهن در شک به سر می‌برد. تا یقین حاصل نشود ما نمی‌توانیم کار کنیم. یعنی خدا از ما نمی‌تواند به عنوان ابزار پخش عشقش و برکاتش در این جهان استفاده کند. یعنی مرکز ما به ارتعاش در نمی‌آید. می‌گوید فقط موقعی که صورت آفرین می‌آید به مرکز ما به صورت عدم، ما حس یقین می‌کنیم. یعنی زندگی زنده می‌شویم و زنده می‌شویم و یقین حاصل می‌کنیم. اگر در ذهن باشیم نمی‌شود.

توجه کنید مولانا در آن ابیات مثنوی گفت که اگر در مرکز انسان یا سالک گفت، اگر هنوز فکر وجود دارد و از طریق آنها دارد توصیف می‌کند چطوری می‌شود، این آدم هنوز با رمز زندگی آشنا نیست. و می‌گوید که در این بیت باید سینه‌ات را باز کنی بگذاری آن بینهایت خدا بیاید تا شما یقین حاصل کنید. اگر همانیدگی با فکرها، هر فکری، باوری در سینه‌ات باشد یقین نخواهد بود.

می‌گوید از و رای آن ما یقین را جستجو کردیم نبود. و رای آن زیر فکرهای ما یقین است، خداست، و رای آن فکرهای ماست، در فکرها جستجو کردیم یقین وجود ندارد. اتفاقاً در فکرها و ذهن شک و تقلید وجود دارد. هر کسی به شک و تقلید دست می‌زند، من ذهنی دارد، یقین ندارد و به خدا زنده نیست. بله همین است. در صورتی که مرکز ما از جنس عدم باشد یقین حاصل می‌شود. و رای آن همین نقطه‌چین‌ها است. یقینی در آن وجود ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

جای آن هست ار گمان بد بریم

ز آنک بی‌مکری امین جستیم نیست

می‌گوید وقت آن رسیده در زندگی انسان، شاید شما ببینید چه سنی دارید، شاید جای آن است برای شما که شما به این من ذهنی و بینش‌تان بدگمان بشوید، یعنی بگویید نکند من بد می‌بینیم، بد عمل می‌کنم. در غزل داشتیم می‌گفت که راه‌بین، نکند زندگی راه‌بین من نیست، من ذهنی من راه‌بین است، هم‌نشین من هم زندگی نیست، من ذهنی هم‌نشین من



است و از طریق این من ذهنی است که من هم‌نشین پیدا می‌کنم که جور در نمی‌آید زندگی من. پس موقع آن رسیده که من به این من ذهنی‌ام و طرز فکر و طرز کارم بدگمان شوم. برای اینکه تا حالا اگر من چهل سالم است، من دنبال یک باشنده بی‌مکر و امین بودم، پیدا نکردم. زانکه بی‌مکری امین، یعنی این من ذهنی ما پر از حيله است و خیانت می‌کند به ما. دیگر این را مولانا به چندین زبان به ما گفته و در چندین بیت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مُرده بیرون می‌کُند نفس زنده سوی مرگی می‌تُند

این من ذهنی ما با بینش غلطش سبب می‌شود که ما حول و حوش ضرر زدن به خودمان بگردیم دائماً. زندگی خودمان را خودمان تخریب کنیم و به گردن دیگران بیندازیم. شما این موضوع را خوب درک می‌کنید که ما زندگی خودمان را خودمان با بینش خودمان، فکرهای خودمان خراب می‌کنیم و گردن دیگران می‌اندازیم، می‌گوییم شما کردی؟ برای اینکه دنبال علت‌های بیرونی می‌گردیم، و این باشنده‌ای به نام من ذهنی که پر از مکر است و خیانتکار به ما هست، ما هنوز نشناختیم. می‌گوید جای آن است که به خودمان و به این من ذهنی‌مان بدگمان شویم.

پس چرا من این قدر خوبی می‌کنم به من ذهنی‌ام و به من‌های ذهنی دیگر هم همین طور، بدگمان بشوم. می‌شود شما این موضوع را متوجه بشوید که کسی که من ذهنی دارد در بیرون، نمی‌تواند به شما کمک کند، ولو اینکه خیلی دانشمند بشود. و من ذهنی شما هم پر از مکر و خیانت است، و به شما کمک نخواهد کرد، باید از شرش رها بشوید. و این یعنی از دیدن این همانیدگی‌ها در مرکزتان.

اما چند بیت از مثنوی بخوانیم درست است؟ جای آن است که به این جور بینش که بینش از طریق همانیدگی‌هاست ما شک کنیم و گمان بد ببریم. آیا می‌برید شما به خودتان که شما خودتان به خودتان دائماً خیانت می‌کنید و حيله می‌کنید و ضرر می‌زنید و نمی‌بینید؟ شما دائماً حال خودتان را خراب می‌کنید و از دیگران می‌بینید، فکر نمی‌کنید خودتان دارید می‌کنید، فکر نمی‌کنید انعکاس این مرکز است در بیرون،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم‌بدم این بود معنی قد جف القلم

که زندگی شما را خدا در این لحظه ترسیم می‌کند در این لحظه، و بد ترسیم می‌کند، معنیش این است که فعل تو و عمل تو براساس این همانیدگی‌هاست. درسته؟ اما می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

پشت ما از ظن بد شد چون کمان زانکه راهی بی‌کمین جستیم نیست

می‌گویند از فکرهای بد که من ذهنی می‌کند پشت ما خمیده شده، پیر شدیم از بین رفتیم. برای اینکه ما دائماً دنبال راهی بودیم که یک حادثه ای توی راه کمین نکرده، پنهان نشده که این حادثه چیز بدی باشد، اتفاق بد نیفتد. ما می‌خواهیم مثلاً ازدواج کنیم نمی‌خواهیم اتفاق بد بیفتد. ولی با من ذهنی ازدواج کردن یعنی اینکه توی راه می‌میرد اتفاقات بد را کاشتن، راهی بی‌کمین یعنی ما می‌خواهیم مسافرت برویم، هر طرف برویم مثل اینکه توی راه یک آدمهایی پنهان شده‌اند که وسط راه بیابند جیب ما را خالی کنند، به ما حمله کنند، شاید هم بکشند. کدام راه برویم؟ هیچ راهی، تا زمانی که من ذهنی داریم هیچ راهی بی‌خطر نیست، و حادثه آنجا پنهان است که یک موقعی خودش را آشکار کند. اسمش ریب المنون است حوادث بد، راه بی‌کمین وجود ندارد با من ذهنی با همانیدگیها، شما عوامل بیرونی را ملامت نکنید. خدا مرکز همانیدگی را تحمل نمی‌کند تا در مرکز انسان خودش باشد، تمام این ابیات مثنوی را و آیات قرآن را می‌خوانم بلکه شما باور کنید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

یعنی هر سو که رفتی که خودت تعیین کرده بودی با ذهنت به تو بلا داد تا بکشد که مرکزت را عدم بکنی و به بی‌سوئی برسی، دوباره توضیح همان دو بیتی که الان خواندیم، یعنی بیت جای آنست که گمان بد برویم، یعنی به من ذهنی مان بدگمان بشویم. زانکه راهی بی‌کمین جستیم نیست، ما یک رفیق بی‌مکر و امین پیدا نکردیم و این بیت که از فکرهای بد من ذهنی ما خمیده شدیم. این ابیات کمک می‌کند ما بفهمیم که باید به من ذهنی مان بدگمان بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد، بری

حزم موقعی است که مرکز ما عدم می‌شود. همین که فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود، ما دارای تأمل، حزم و دوراندیشی هستیم. این اسمش حزم است. حزم یعنی فکر کردن وقتی که مرکز ما عدم است، بینش زندگی را پیدا کردیم، خرد زندگی را پیدا کردیم. می‌گویند حزم آن است که تو ظن بد ببری، مشکوک بشوی بدگمان

بشوی به من ذهنیت، تا از حوادثی که این فکرهای بد من ذهنی بوجود می آورد بری باشی.

حزم یعنی این (شکل شماره ۶)، دیده می شود دیگر، مرکزت را عدم کنی و آن چهارتا چیز اصیل بشوند، صبر داشته باشی شکر داشته باشی، حزم آن است که از پذیرش و رضا شروع کنی، حزم آن است که شادی را از چیزهای بیرونی نخواهی، و از چشمه درونت بخواهی. حزم این است که شک و تقلید را از مرکزت بیرون بریزی و آفریننده بشوی، اینها همه حزم است. حزم این (شکل شماره ۴) نیست که شما از طریق همانیدگیها ببینی، مقاومت کنی، قضاوت کنی، حزم این است که به همین مرکز مشکوک بشوی، حزم این است که کسی بگوید نکند مسائل خودم را من بوجود می آورم؟ نکند مسئله سازی می کنم، مسئله بینی می کنم، نکند بهترین چیز خودم را مانع می بینم؟ برای اینکه مرکز مانع بین دارم، مانع ساز دارم، نکند من زندگی را به دشمن تبدیل می کنم به مسئله تبدیل می کنم؟ حزم این است. حزم این است که مشکوک بشوی به چنین مرکزی، اگر دارید، بله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْمُ سَوْءِ الظَّنِّ كَفْتَهْ سَتِ آن رَسُولِ هر قَدَمِ را دام می دان ای فَضول

می گوید که حزم یعنی سوء الظن پیدا کردن به من ذهنی، این را کی گفته می گوید حضرت رسول فرموده اند، حزم، سوء الظن گفته است آن رسول، هر قدمی که با من ذهنی بر می داری و مرکزت عدم نیست، ای زیاده گو، ای کسی که حرفهای من ذهنی می زنی، و حرفهایت ارزش ندارد، از این فکر به آن فکر می پری و این فکرها مربوط به همانیدگی هاست، و از خرد زندگی هیچ بهره ای نداری، ای زیاده گو حواست باشد. می گوید رسول فرموده که باید به خودتان شک کنید، به من ذهنیتان،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْمُ سَوْءِ الظَّنِّ كَفْتَهْ سَتِ آن رَسُولِ هر قَدَمِ را دام می دان ای فَضول

یعنی هر فکر و هر عملی که من ذهنی می کند، تو را به دام می اندازد، فقط حرف نزن. ننشین حرف بزنی، بله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹

رُوی صَحْرَا هست هَمَوَارِ و فَرَاخِ هر قَدَمِ دامی ست، کم ران اوستاخ

می گوید این صحرای من ذهنی، اینکه از این هم هویت شدگی می رویم به آن یکی، از آن یکی به آن یکی و تعداد زیادی همانیدگی داریم، حواسمان به این است که، این می گوید به نظر هموار و فراخ می آید، ولی هر قدمش دام است، اینقدر

گستاخانه نرو، تامل کن، حزم داشته باش، عدم را بیاور. یعنی اینکه این لحظه از طریق یک همانیدگی می بینم، لحظه بعد از یک همانیدگی و گستاخانه اصلاً بی توجه به اینکه اینها نباید در مرکز من باشد، اینطوری نباید ببینم، بی توجه به حق مردم، نمی دانم حرف مردم و صلاح خودم، همینطوری گستاخ می رانم.

مواظب باش هر قدم دام است. و اصلاً حواس من است کل این دام است؟ دام افسانه من ذهنی است؟ (شکل شماره ۴) بله، همین مشخص است روی مرکز پر از هم هویت شدگی، کسی که با مقاومت و قضاوت و مسئله سازی و مسئله بینی و مانع سازی پیش می رود هر لحظه به مسئله ای خواهد خورد، به یک دعوا به یک ستیزه به یک چالش بی خود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰

آن بز کوهی دود که دام کو؟ چون بتازد، دامش افتد در گلو

همیشه مولانا بز کوهی را مثال می زند، بز کوهی، مغرور، می دود که کو دام؟ بز کوهی نماد انسانی است که همانیده است با چیزهای زیاد، می گوید دام کو؟ یعنی همین که از طریق این همانیدگیها می بینی دام است این، چون بتازد، بدود، فوراً دام می افتد در گلو، آن بز کوهی دود که دام کو؟ هر کدام از این همانیدگیها و دیدن از طریق آنها، دام است. ما نمی دانیم چه چیزی کمین کرده؟ بله.

توجه کنید دوباره می گوید این من ذهنی یک دام است، اگر با من ذهنی کسی برود راهی نیست که حوادث بد کمین نکرده باشد، با من ذهنی نمی شود در زندگی خانوادگی موفق شد، نمی شود در کار موفق شد، نمی شود به طور فردی حس خوشبختی کرد، نمی شود آدم من ذهنی داشته باشد دچار مسائل بشود، بعد با یک من ذهنی مشورت کند و مشورت او به درد آدم بخورد، حتی نمی شود من ذهنی اینقدر مغرور است که برود به یک آدم عارفی صحبت کند و به عارف، خودش می خواهد چیز یاد بدهد معمولاً او را نمی شنود. و این صحبت هایی که مولانا می کند می گوید که: اگر من ذهنی داشته باشی مرکز هم هویت شدگی داشته باشد اولین کارت این است که اینها را شناسایی کنی، و از مرکزت بیرون کنی وگرنه حوادث ناگوار در راه کمین کرده اند هرکاری بکنی هر سویی بروی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰

ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد

یعنی اگر یک کسی در مرکزش عدم دارد، و یک کس دیگر هم عدم دارد این دو نفر با هم مشورت کنند کارشان پیش می رود، مانع بد فعلی و بد گفتن می شود، یعنی به همدیگر کمک می کنند.

بله ببینید این ها عقل ندارند این (شکل شماره ۴) و عقل آن است که مرکز ما عدم باشد اگر عقل جزوی باشد مانع بد فعلی و بد گفت نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱

نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد

بله نفس اگر با نفس دیگر یار بشود، دوتا مرکز همانیده با هم مشورت بدهند، عقل جزوی باز هم می آید پایین، دیگر عاطل و بی‌کار می شود. و ما هم همین کار را می کنیم کسی که عقل جزوی دارد مرکز همانیده دارد یک اشتباهاتی می کند زندگی اش پر از تلاطم می شود، پر از درد می شود، می رود با کسی مشورت می کند که از خودش بد تر است. با هم دیگر که جمع می شوند واقعاً عقل جزوی شان بی‌کار و عاطل می شوند واضح است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶

عقل با عقل دگر دوتا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود

گفتم دیگر این را، اگر دو تا مرکز عدم واقعاً با هم مشورت کنند، به هم کمک می کنند و نور و روشنایی زیاد می شود و راه پیدا می شود. این طوری عقل با عقل دیگر دو تا می شود نور زیاد می شود. پس شما اگر عدم را تمرین می کنید در مرکزتان، همانیدگی ها را می شناسید لطف کنید با مولانا مشورت کنید، با کس دیگری که من ذهنی دارد مشورت نکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷

نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت، ره پنهان شود

اگر یک مرکز همانیده که نفس است با نفس دیگر بخندند، شوخی کنند و حال شان خوب باشد، بدانید که وضع هر دوتایشان خراب خواهد شد، برای اینکه تاریکی دارد زیاد می شود، و راه بین نیست در اینجا و راه درست پنهان خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

زین بیان نوری که پیدا می شود در بیان و در مبین جستیم نیست

می گوید از این غزلی که خواندیم از این ابیات که خواندیم اگر درست کار کرده باشد، آن هشیاری که در مرکز شما پدیدار می شود، این هشیاری حضور است، عدم است، هشیاری عدم است، هشیاری خلاء است از جنس هشیاری جسمی نیست.



این هشیاری را اگر خودش را به شما نشان داد، نمی شود در بیان در عبارت یا در عبارت نشان داد. مبین هر چیزی است که آشکار باشد و با ذهن بتوانیم نشان دهیم.

بله، زین بیان، یعنی از این بیاناتی که کردیم، اگر کار کرده باشد حتماً مرکز شما عدم شد، و همانیدگی ها رفت به اطراف صبر و شکر آمد شادی آمد پذیرش آمد و عدم شروع کرد به آفرینش این حالت را ما نمی توانیم بیان کنیم، به ذهن بیان کنیم، حتما شما تبدیل شدید و نتیجه تبدیل را می بینید. بله، بیان چیزی است که من ذهنی به آن دست می زند. توجه کنید که ما به صورت من ذهنی به بیان زندگی و توصیف زندگی بسنده کرده ایم. ما دیگر نباید به اوصاف بپردازیم و فقط حرف بزنیم، بله باید مرکزمان را از اوصاف و تعریفها خالی کنیم، تا ذات پاک و صاف خودمان را ببینیم.

اما اجازه بدهید یک قصه ای را شروع کنم. این قصه مربوط هست به اینکه بعضی از ما انسانها در حالی که با دویی نگاه می کنیم من ذهنی درست می کنیم، و می گویم یکی من، این من ذهنی یک باشنده ای به نام خدا منعکس می کند که آن هم از جنس ذهن است، و می گوئیم آن هم بزرگ و قدرتمند است. و وقتی این طرز تلقی و بینش یعنی داشتن من ذهنی و دیدن از طریق همانیدگی ها و اینکه هر چی بیشتر بهتر به ما چیره می شود، و دردهایمان شروع می شود، و اینکه مرکز ما هر لحظه بیرون منعکس می شود، و این انعکاسات واقعاً منفی است و پر از درد است، در این مواقع می گوئیم که خدا به ما توجه ندارد. برای اینکه می گوئیم من منم و یک خدایی هم بزرگ بالا هست یک جایی او به من توجه ندارد.

مولانا یک قصه ای را برای ما تعریف کرده که این موضوع را می خواهد نشان بدهد که خدا هر لحظه در حال شستن و پاک کردن خراب کاریها و آلودگیهایی است که ما می کنیم. یعنی خدا هر لحظه مشغول پاک کردن دردهای ماست، که با این من ذهنی ایجاد می کنیم. و توجه دارد و نمی خواهد این دردها اینقدر زیاد بشود که ما هوشمان کم شود که ما به او نتوانیم زنده شویم. و این را در قالب قصه ای می آورد که من برای شما ابتدایش را توصیف می کنم، تعریف می کنم و از یک جایی که برایتان لازم است می خوانم.

می گوید که چند نفر آدم غیر مسلمان حالا اسمش را گذاشته کافر در اینجا کافر همین من ذهنی است، کفر یعنی پوشاندن هر کسی که خدا که در این لحظه خدا را در مرکزش می پوشاند با همانیدگیها همین کافر است. اینها مهمان حضرت رسول شدند. و یکی از اینها خیلی جثه بزرگی داشت، و معلوم بود که خیلی غذا می خورد، و حضرت رسول از دوستانشان خواست که هر کدام یکی را ببرند خانه شان، این آدم قوی هیکل و پُر جثه ماند، برای اینکه همه می دانستند او زیاد می خورد.



و تا اینجا می‌بینید که قصه یعنی اینکه حضرت رسول نماد خداست، و این کسانی که کم می‌خورند هم بقیه مخلوقات هستند. وسط این‌ها یک نفر هست که خیلی زیاد می‌خورد و سیر نمی‌شود و این انسان است، من ذهنی انسان است. می‌گوید حضرت رسول مجبور شد که خودش ببرد خانه اش و اتاقش را بگذارد در اختیارش، و آن شب هر چی که آن خانواده داشت او خورد، و به هیچ کس هم هیچی نرسید، و بلاخره رفت خوابید در اتاق رسول، و یکی از اهالی خانه که خیلی ناراحت بود که این همه غذا را خورده؛ توجه کنید که این انسان من ذهنی است؛ آمد در را از بیرون بست و این بستن در یعنی همین بسته شدن من ذهنی و اتاق ذهن که ما نمی‌توانیم بیرون برویم،

و این شخص رفت خوابید و وسط شب این شخص فکر کرد باید برود توالی، زیاد خورده بود مثل ما که می‌گوییم هر چه بیشتر بهتر آمد در را باز کند دید در بسته است. نتوانست در را باز کند و رفت خوابید. در خواب دید که در یک بیابانی است و هیچ کس نیست، و این هم که تنگش گرفته و آنجا قضای حاجت کرد. وقتی بیدار شد دید که همه جا را کثیف کرده، و فکر کرد که صبح که این در را باز می‌کنند فرار کند، دیگر روی مهماندار را نمی‌توانست نگاه کند.

در را که باز کردند این فرار کرد و وسط راه متوجه شد که یک گردنبندی داشته، و دائماً همراهش بوده و یادش رفته و مانده در آن اتاق، و گفت برگردم بروم آن را بردارم. با وجودی که رویش نمی‌شد، ولی حرص این «مولانا می‌گوید بت، هیکل یعنی همان من ذهنی» برگشت که بر دارد و وقتی وارد اتاق شد دید که حضرت رسول با دستهای خودش این کثافات را دارد می‌شوید. و دیدن این منظره یک حالتی در این شخص به وجود آورد که، که الان می‌خوانیم این را.

این قصه نماد این است که هر لحظه خدا کثافت کاری ما را، آلودگی ما را می‌شوید، و ما دوباره با زیاده خواهی و پر خوری، کثافت کاری و آلودگی می‌کنیم، دوباره او می‌شوید. و دیدن منظره‌ای که خدا کثافت ما را می‌شوید، ما را به حالی که این شخص دچار شده است نمی‌اندازد. مولانا این قصه را می‌گوید که ما یک عبرتی بگیریم، که اینطوری نیست که خدا ما را فراموش کرده است. خدا دور از ما نیست.

خدا به صورت عدم در ما نفوذ کرده است. نود و نه ممیز نه نه درصد ما خالی است، در سطح که ما جامد می‌شویم من ذهنی را به وجود می‌آوریم و ما می‌توانیم من ذهنی را رها کنیم. با زیاده خواهی هر لحظه آلودگی درد به وجود می‌آوریم. ما در واقع این دردهای که پخش می‌کنیم، کار همان مهمان هست. ما مهمان خدا هستیم، در را بسته‌اند. در را چرا بسته‌اند؟ برای اینکه ما زیاده‌خواه هستیم. برای اینکه از این فکر سریع می‌پریم به آن فکر برای اینکه برویم بیشتر بخوریم. بیشتر بخوریم، بیشتر درد ایجاد کنیم. این دردها را خدا هر لحظه دارد سعی می‌کند بشوید، با خرد خودش و ما نمی‌بینیم. پس تیتراژ اینجا هست :



سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه مصطفی عَلَيْهِ السَّلَام در آن ساعت که مُصْطَفَى نَهَالِینِ مَلُوتٍ او را به دست خود می‌شست و خَجَل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود.

پس قصه اینطوری شروع می‌شود، این قصه‌ای است که یک مقدارش گذشته است، من خلاصه‌اش را گفتم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸

کافرک را هیکلِ بُد یادگار یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار

کافرک یعنی کافر کوچک، این کافِ تسخیر است. یعنی همان شخص یک گردنبندی داشت. هیکل یعنی کالبد، جُثه، همینطور هر چیزی که ممکن است آویزان بکنیم، در اینجا آن چیزی که از ما آویزان است، همین منِ ذهنی است. و از کی به ما یادگار رسیده است؟ از گذشتگان، از پدر و مادرمان، آنها هم از گذشتگان. این منِ ذهنی دائماً خودش را به وجود می‌آورد و ادامه دارد. پس این یادگار گذشتگان است. دید این گم شده است، و وقتی دید این بت گم شده؛ بُت‌ش بود؛ منِ ذهنی بت ما است دیگر، دائماً آن را می‌پرستیم و آویزان است از ما، و یک لحظه که دید این نیست، برای اینکه پیش رسول بود، رسول را دیده بود و یادش رفته بود، یکدفعه بی‌قرار شد. بله، این همان است: (شکل شماره ۴) همانندگی‌ها از ما آویزان است و وقتی که دید گم شده است بی‌قرار شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹

گفت: آن حُجره که شب جا داشتیم هیکل آنجا بی‌خبر بُگذاشتیم

گفت که در آن اتاق که شب آنجا بودم، ما شب در کدام اتاق بودیم؟ در ذهن. شب را ما در ذهن می‌مانیم، منتهی باید یادمان باشد که ما دائماً در این فضای یکتایی هستیم، اگر در یک اتاقی محبوس شدیم این به خاطر زیاده خواهی ما از پریدن یک فکر به یک فکر دیگر و حالیمان نیست که این فکرهای پشت سر هم فقط برای حرص و زیاده خواهی است، برای هر چی بیشتر بهتر است، گفت من این بت را، گردنبند را آنجا جا گذاشتم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۰

گرچه شرمین بود، شرمش حرص بُرد حرص اژدرهاست، نه چیزیست خُرد

رویش نمی‌شد، می‌گوید می‌روم یک دفعه می‌بینم، زشت است، اما این شرم را حرص شست و بُرد. بعد می‌گوید حرص شبیه اژدها است، یعنی حرص ما به همانندگی‌ها، به کل همانندگی‌ها. ما به عنوان هوشیاری حرص ما به این همانندگی‌ها.

می‌گوید این حرص مثل اژدها است، این را نباید کوچک شمرد. آیا ما هم با همین حرص به این بت هر لحظه نمی‌چسبیم؟
اشتیاق رسیدن به آن را نداریم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱

از پی هیکل شتاب اندر دوید در وثاقِ مُصطفیٰ و آن را بدید

دنبال گردنبندهش، بُتش، با عجله آمد وقتی وارد اتاق شد آن صحنه را دید، صحنه شستن آن تشک و لحافی که کثیف کرده بود. ما هم الان در این لحظه متوجه می‌شویم که خدا دارد با دستهای خودش دردی که ما هر لحظه خالی می‌کنیم با خشم، با حسادت، با کینه‌جویی، با انتقام‌جویی، با هر جور دیگر، دارد آن را می‌شوید، اگر نمی‌شست که این بدن ما مدت‌ها پیش از دست رفته بود. ما به خودمان ضربه می‌زنیم، آن بیت را درک نمی‌کنیم که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زمرده زنده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

ما جان مرگ اندیش داریم، دایماً درد ایجاد می‌کنیم، درد را پخش می‌کنیم، تخلیه می‌کنیم. و ما هر لحظه این بدن را خراب می‌کنیم، بعد خدا دارد سلامت‌ش می‌کند. اینقدر ما اصرار داریم این بدن را خراب کنیم، حالا شما نگاه کنید که ما علاوه بر اینکه غصه می‌خوریم، خشمگین می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، این بدن‌مان را خراب می‌کنیم. بدن یک جزوی از ما است، یکی از ابعاد چهارگانه ما است، تازه بُعد اصلی ما هم نیست. بُعد اصلی ما حضور است روی آن چهارتا بُعد روئیده است، یکی این تن ما است، فکر ما است، هیجان‌ات ما است و جان حیوانی ما است، روی هوشیاری روئیده است. مثل یک درخت است که زیرش خالی است، عدم است، و این چهارتا به هم پیچیده شده که ما را درست کرده است، فرم ما را درست کرده است.

ما دائماً با مقاومت که این خرد زندگی، به این چهار بُعد نیاید، داریم این چهار بُعد را خراب می‌کنیم. و زندگی یا خدا دائماً دارد سعی می‌کند نگذارد شما خیلی خراب کنید. پس بنابراین با مقاومت خراب می‌کنیم، با واکنش، با خشم، خراب می‌کنیم، حالا اینکه هیچ چی، بی‌عقلی ما، غذاهای مضر، سم، هر چه که دود و نمی‌دانم الکل است وارد این بدن می‌کنیم که این را خراب کنیم. خلاصه، می‌گوید خدا هر لحظه مشغول درست کردن است ما خراب کردن، مثل این قصه. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲

کان یدالله، آن حدت را هم به خود خوش همی شوید، که دُورش چشم بد

آن دست خدا، منظور حضرت رسول و یا دست خدای حقیقی، هر کسی از جنس عدم است به بی‌نهایت خدا زنده شده است، دست خدا است. خدا خودش هم از درون روی ما کار می‌کند. خلاصه آن کثافات را با دست خودش داشت می‌شست، که چشم بد از او دور باد. یعنی من ذهنی که چشم بد است، ما، داریم می‌گوییم نشوی ای خدا، مقاومت یعنی این دیگر. دید بد یعنی این دیگر. خدا این لحظه آلودگی‌های ما را می‌شوید، آن کارهایی که می‌کنیم خودمان را از بین ببریم، آنها را یک مقدار جبران می‌کند. ما هم، از یک طرف از بین می‌بریم، آن یک مقدارش را جبران نمی‌کرد که از بین رفته بودیم ما، ولی ما عقل‌مان نمی‌رسد. می‌خواهد ما عقل‌مان برسد. بله، این هم که آیه قرآن است، می‌گوید:

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۱۰

«... يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ...»

«... دست خدا بالای دستهایشان است...»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳

هیکلش از یاد رفت و شد پدید اندرو شوری، گریبان را درید

بُتش از یاد رفت وقتی آن حال را دید و در او یک شوری پدید آمد و شروع کرد پاره کردن گریبانش که این چه کاری بود من کردم، پشیمان شد. آری،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴

می‌زد او دو دست را بر رو و سر کله را می‌کوفت بر دیوار و در

یعنی دو دستش را می‌زد به سرش و رویش و کله‌اش را به دیوار و در می‌کوفت. یعنی اگر ما هم الان این لحظه از این داستان عبرت بگیریم باید بگوییم که: نباید بگوییم که من یک عمر از طریق همانیدگی‌ها دیده‌ام، همانیدگی‌ها به من درد داده است، خودم این دردها را ایجاد کردم، از خدا می‌خواهم این همانیدگی‌ها را زیاد کند، او نمی‌کند من دائماً شکایت می‌کنم که خدا با من دشمن شده است؛ ببین ما را فراموش کرده است، این همانیدگی‌ها را از من گرفت، کم‌اش کرد؛ خودش درد ایجاد می‌کند، می‌گوید خدا درد ایجاد می‌کند و بعدش هم شکایت می‌کند. ولی اینکه فهمیده که خدا هر لحظه کثافت تو را که این لحظه تخلیه می‌کنی توی بدنت، در چهار بُعدت و به این جامعه، دارد می‌شوید. اگر می‌دانستی اینطوری است شاید تو هم مثل این مهمان بزنی تو سر و رویت که این چه کاری است من می‌کنم، این چه فکر غلطی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۵

آنچنانکه خون ز بینی و سرش شد روان و رحم کرد آن مهترش

اینقدر خودش را به در و دیوار زد؛ در و دیوار زد یعنی در و دیوار ذهن دارد می‌زند، اگر شوری در ما به وجود بیاید می‌خواهیم از این حالت برویم بیرون، چرا زیاده خواهی من، زیاده خوری من اینجا باعث شد اینطوری بشوم؟، ما که می‌توانیم با عدم، با فضا گشایی، با کم کردن حرص، اینها در اختیار ما است، به او زنده بشویم، چرا باید اینقدر بخوریم و بخوریم و همانیده بشویم؟ و اینقدر ضرر به خودمان بزنیم؟؛ خلاصه، قصه می‌گوید که از بینی و سرش خون جاری شد و آن مهتر یعنی آن سرورش، در این قصه حضرت رسول، در قصه اصلی خدا، به ما رحم می‌کند، اگر این حالت به ما دست بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶

نعره‌ها زد، خلق جمع آمد برو گبر گویان: اَيُّهَا النَّاسُ! احذَرُوا

شروع کرد به نعره زدن، از سر و صدایش مردم جمع شدند. و آن کافر می‌گفت: ای مردم از من دور بشوید، دور من جمع نشوید، یعنی من دیگر به حرف شما گوش نمی‌دهم. پس معلوم می‌شود که وقتی متوجه می‌شویم خدا از جنس مهر است و از جنس عشق است و از جنس حمایت است، دائماً به فکر ما است که بتواند ما را از این مخصصه من ذهنی که با غلط بینی دچارش هستیم، نجات بدهد، و دائماً این آلودگی‌های ما را پاک می‌کند، ما به تلاش می‌افتیم و به حرف مردم هم گوش نمی‌دهیم. می‌گفت: ای مردم، از من دور بشوید، یعنی با من حرف نزنید، من را تحت نفوذ قرار ندهید، من فهمیدم چه کار باید بکنم. بله، (شکل شماره ۶)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶

نعره‌ها زد، خلق جمع آمد برو گبر گویان: اَيُّهَا النَّاسُ! احذَرُوا

این نشان می‌دهد که اگر وقتی که عدم در مرکز ما می‌آید، ما دیگر به حرف مردم که من‌های ذهنی دارند می‌خواهند ملامت کنند یا ما را تأیید کنند گوش نمی‌دهیم. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷

می‌زد او بر سر که ای بی عقل سر

می‌زد او بر سینه کای بی نور بر

دو دستی می‌زد بر سرش که ای سری که عقل نداری، بعد می‌زد به سینه‌اش که ای بر یا ای سینه‌ای که؛ بر یعنی پهلو؛ ای سینه‌ای که گشاد نشدی، فضا گشوده نشده است و جمع شدی و نور خدا و نور عشق را نداری. یعنی فهمیده بود که سرش عقل ندارد و بینش خدایی ندارد، در مرکزش، در سینه‌اش هم عشق نیست، وحدت با خدا نیست، عدم نیست، فرم است. حالا شما چی؟ شما در سرتان الان عقل هست؟ در سینه‌تان عشق هست؟ فضا گشوده شده است؟ این همه راجع به انشراح و گشوده شدن و اینکه توضیح این در گشوده شدنش است صحبت کردیم. بله،

(شکل شماره ۶) این آدم وقتی مرکزش عدم شده بود فهمیده بود که تا به حال از روی عقل عمل نکرده است، اشتباه کرده است. پس بنابراین مرکزش عدم نبوده، حس امنیتش، عقلش، هدایتش درست نبوده، صبر نداشته، شکر نداشته، مرکزش عشق نداشته، پذیرش نداشته، شادی نداشته، آفریننده نبوده، این‌ها را فهمیده بود، عقلش عقل نبوده: ای بی عقل سر، مرکزش عشق نداشته. بله، اینطوری بوده است: (شکل شماره ۴) می‌زد او بر سر که ای بی عقل سر؛ می‌دانست که تا حالا عقلش از همانیدگی‌ها می‌آمده است. حالا ما چی، می‌فهمیم؟ که این همانیدگی‌ها سبب پر خوری‌اش می‌شده، پر خوری پر دردی‌اش می‌شده، دردش را هر لحظه خالی می‌کرده و خدا هم می‌سُسته و الان به سرش می‌زند که ای سر عقل نداری و ای سینه نور نداری. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸

سُجده می‌کرد او که ای کُلُّ زمین

شرمسارست از تو این جزو مهین

مهین یعنی خوار و حقیر، خودش را می‌گوید. می‌گوید که سجده می‌کرد، یعنی هر لحظه فضا را باز می‌کرد مرکزش را عدم می‌کرد، و در اینجا کُلُّ زمین، منظور انسانی است که به بی‌نهایت خدا زنده شده است، ای کُلُّ کائنات، ای کُلُّ زمین، یعنی ای کُلُّ کائنات که در این مورد می‌تواند حضرت رسول باشد و یا، گفتیم، رسول در اینجا نماد خدا است که خدا هم فرم هستی، هم بی‌فرمی، یعنی کائنات. و یا انسانی که به بی‌نهایت او زنده شده است. می‌توانیم زمین هم بگیریم، زمین که انسان از او درست شده است. ولی اگر انسانی بگیریم که به بی‌نهایت خدا زنده شده است و فرم هم دارد، او هم جور در می‌آید. به هر حال می‌گوید که این جزو خوار، از تو شرمسار است، بله؟ چرا می‌گوید این را؟



(شکل شماره ۶) می‌گوید که؛ سجده می‌کرد یعنی مرکزش را عدم می‌کرد، فقط، حالا کلّ زمین می‌تواند خدا باشد که شامل بی‌فرمی و فرم است، همه چیز است، می‌تواند یک انسانی باشد که به او زنده شده است، حالا انسانی بگیرد که به او زنده شده است، یا می‌توانید زمین بگویید، همین زمین بگیرید که ما از آن درست شدیم؛ به هر حال می‌گفت این، این جزو تو، چه جزو بگیریم، ما جزو جزوی از کائنات هستیم و جزوی از انسانی هستیم که به بی‌نهایت خدا زنده شده است ولی فرم هم دارد، جزو این زمین هم هستیم. می‌گوید این جزو، یعنی من شرمسار هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۹

تو که کُلّی خاضع امرِ وی من که جزوم ظالم و زشت و عوی

یعنی اگر شما در این مورد انسان زنده شده به حضور را بگیرید، می‌گوید تو که کلّ هستی، فرمانبردار خدا هستی، فروتن هستی، من که جزوم، هنوز من ذهنی دارم، اینقدر ظالم هستم، به خودم ستم می‌کنم، به مردم ستم می‌کنم، اینقدر زشتم، برای اینکه از جنس زندگی نیستم، مرکزم عدم نیست، ولی اینقدر همراه هستم، عظم عقل نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۰

تو که کُلّی خوار و لرزانی ز حق من که جزوم در خلاف و در سبق

تو که کل هستی، فرض کنید که دارد حضرت رسول را می‌گوید، تو که کل هستی، یا انسانی را می‌گوید که نهایتش به او، خدا زنده شده است و فرم هم دارد، دائماً فرمانبرداری، خواری و لرزان هستی که مبادا من ذهنیت بالا بیاید، خودت تصمیم بگیری. دائماً در مرکزت او است، یعنی خدا است، لرزانی که مبادا مرکزت عدم نباشد، من ذهنی باشد. من اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کنم، من که جزو هستم، من می‌گویم من می‌دانم، من جلو می‌زنم، من از حد می‌گذرم، من اصلاً تا حالا فکر کردم من می‌دانم خدا نمی‌داند، اینقدر مقاومت داشتیم، حتی نگذاشتم یک ذره هوشیارانه خرد زندگی در من کار کند. توجه کنید، ابیات توصیف ما است ها، درست است که داریم قصه می‌خوانیم، قصه توصیف ما است.

من که جزو هستم، یعنی من و شما. دائماً مقاومت کردیم و جلوی قضا ایستادیم. سبق یعنی جلو زدن، پیشی گرفتن، در اینجا یعنی از حد گذشتن. از حد گذشتن یعنی؛ توجه کنید اگر ما یک مقدار درد ایجاد می‌کردیم و خدا هم همین اینها را می‌شست شاید ما هنوز سالم بودیم، ولی کسانی که این همه غصه دارند، گرفتارند، بی‌حوصله‌اند، نمی‌دانم احساس تنهایی می‌کنند، احساس جدایی می‌کنند، این همه درد ایجاد کردند، اینها از حد گذشته‌اند. از حد گذشتن یعنی او دارد می‌شوید با یک آهنگی. خدا دردهای ما را می‌شوید. ولی ما بیشتر از آن که او می‌شوید درد ایجاد می‌کنیم. در نتیجه

کیست که من ذهنی داشته باشد، به او بگویی حالت خوب است؟ می‌گویند نه آقا حال کجا بود! غصه دارم. و شروع کند که تمام همانیدگی‌هایش را یکی یکی بشمارد که از آنها غصه می‌آید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۱

هر زمان می‌کرد رو بر آسمان که ندارم روی ای قبله جهان

هر زمان این عدم را در مرکزش باز می‌کرد، و رو می‌کرد به خدا، که من الان دیگر رو ندارم، یا تو را ببینم یا رسول را ببینم، یعنی من خیلی اشتباه کرده‌ام. اگر شما و ما همه‌مان ببینیم که چقدر خدا می‌خواسته ما را آزاد کند، کمک کند و در ابتدا هر چه هم‌هویت شدیم و درد ایجاد کردیم، آنها را شسته و حوادثی به وجود آورده که به ما بگوید که: این همانیدگی‌ها را رها کن و اینها درد ایجاد می‌کند، دردها را به ما نشان داده، هیچکدام از اینها را ما توجه نکردیم. و مرتب آلودگی را زیاد کردیم. اگر این موضوع را ما خوب بفهمیم و درک کنیم که ما چه فرصت‌هایی را از دست دادیم و ما بودیم که این کار را کردیم نه زندگی، یا ما به روی خدا چه جوری نگاه کنیم الان؟ چون مرکز را که عدم می‌کنیم داریم به او نگاه می‌کنیم هوشیارانه.

و شما نگاه کنید وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، به صورت هوشیاری ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، بعضی موقعها واقعا نمی‌توانیم ببینیم. می‌توانیم ببینیم؟ وقتی به صورت حضور ناظر نگاه می‌کنیم، یعنی ما و خدا باهم نگاه می‌کنیم. فرض کنید که با همان عقل عدم کوچکی که به وجود آوردیم می‌گوییم این چه وضعی است که من درست کردم؟ ذهنم را نگاه کن. ما از ترس‌مان از خجالت‌مان نمی‌توانیم به ذهنمان نگاه کنیم.

این همه رنجش، این همه کینه، این همه حس انتقام‌جویی، این همه حسادت، این همه بدگویی، این همه ایرادگیری، این همه انتقاد، این همه عیب‌بینی، این همه مانع‌بینی، این همه که ما آن نعمت‌هایی که خدا به ما داد آنها را مانع دیدیم، این همه عدم قدردانی، این همه عدم حس مسئولیت، از زیر مسئولیت در رفتن، به من مربوط نیست یکی بیاید به من کمک کند، این همه کاهلی، تنبلی؛ نمی‌توانیم به ذهنمان نگاه کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲

هر زمان می‌کرد رو بر آسمان که ندارم روی ای قبله جهان

توجه کنید درست است که در قصه حضرت رسول را می‌برد، ولی دارد به ما می‌گوید که شما الان به روی خدا می‌توانید نگاه کنید با این کارهایی که کرده‌اید؟ با این همه دردی که تخلیه کرده‌ای و می‌کنی؟ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲

هر زمان می‌کرد رو بر آسمان که ندارم روی، ای قبله جهان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید مصطفی‌اش در کنار خود کشید

چون لرزش و اضطرابش و اشتیاقش بیش از حد شد مصطفی یعنی در اینجا حضرت رسول، مصطفی در ضمن لقب حضرت رسول است و مصطفی همان نور هوشیاری حضور است. پس وقتی مصطفی می‌گوید هم ایشان را می‌گوید، هم همان نوری است که همه باید به آن زنده بشوند، نور برگزیده. و بیت به طور غیرمستقیم معنی می‌دهد که: اگر کسی حقیقتاً الان شرمین بشود و بفهمد که کارهای غلطی کرده و الان هم می‌کند و خدا این آلودگی‌ها را می‌شوید در هر لحظه، و به این حالت‌ها بیفتد و بلرزد و مضطرب بشود، بالاخره خدا او را می‌کشد به کنارش به صورت عدم، توجه می‌کند. همیشه توجه می‌کرده، الان می‌فهمد که ما پذیرا هستیم. آن شخص آن موقع از ناحیه رضا و شکر عمل می‌کند. این شخص الان تا حدود زیادی شاکر است که می‌خواهد تغییر کند. این آدم تصمیم گرفته تغییر کند. با وجود اینکه کثافتش را یکی دارد می‌شوید، تصمیم گرفته تغییر کند و در نتیجه مصطفی، نور برگزیده، یعنی یواش یواش این عدم دارد وسیع تر می‌شود در مرکز ما. مصطفی‌اش در کنار خود کشید؛ یعنی به یک معنا توجه خدا جلب شد که ما پذیرا هستیم الان به حالت بی‌نهایت شدن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴

ساکنش کرد و بسی بُنواختش دیده‌اش بُگشاد و دادِ اشناختش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر وی نهد از لامکان آن‌گه او ساکن شود از کُن‌فکان

می‌گوید که او را ساکن کرد یعنی آرام کرد. فقط خداست که وقتی مرکز ما باز می‌شود، عدم می‌شود و پایش را می‌گذارد ما می‌توانیم به دردهایمان ساکن بشویم. ساکت بشویم. و نوازشش کرد و چشم‌های عدمش را، هوشیاری‌اش را باز کرد و به او شناسایی ایزدی داد. داد اشناختش یعنی به او قدرت شناسایی داد، یعنی او عقلش عقل شد. بله.

این چند بیت را بخوانم از مثنوی دفتر اول. وقتی می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴

ساکنش کرد و بسی بُنواختش دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

این نشان می‌دهد که مرکزش پر از درد بوده آن موقع. حالت دیدن وضعیت ما در ذهن، همانیدگی‌های ما، همانیدگی با دردها و قوه یا پتانسیل ایجاد درد در ما غیرقابل تحمل است. و بنابراین نواختن ایزدی را لازم دارد، و دیده خرد ما باید باز بشود که فضا را باز کنیم بگوییم اشکالی ندارد. دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش، مهم است شما بفهمید که اگر این وضعیت را در خودمان می‌بینیم بپذیریم. هنوز با خودمان مهربان باشیم. از رضا شروع کنیم. شکر کنیم که شناختیم. توجه می‌کنید؟ این موضوع نباید منجر به مقاومت و ستیزه و زدن خود بشود، تنبیه خود بشود. اینها مال من ذهنی است. من ذهنی از در می‌کنی بیرون، از دیوار می‌آید داخل یا از سوراخ بام می‌آید داخل! در تعریف من ذهنی می‌گوید شبیه جهنم است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۰

عالمی را لقمه کرد و درکشید معدده‌اش نعره زنان هل من مزید

می‌گوید که این جهنم و این من ذهنی ما عالمی را لقمه می‌کند و می‌خورد، هنوز معدده‌اش می‌گوید بیشتر از این نیست؟ آن دوزخ جهان‌خوار عالمی را یک لقمه کرد و به کام خویش فروکشید و معدده‌اش همچنان فریاد می‌زند آیا بیشتر از این نیست؟ بله این هم دوباره آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۳۰

«يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأَتْ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ»

«روزی که به دوزخ گوییم: آیا سیر شده‌ای؟ دوزخ گوید: آیا بیشتر از این هست؟»

دوزخ، جهنم، این را می‌گوید و من ذهنی ما هم عیناً همین را می‌گوید. مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر وی نهد از لامکان انگه او ساکن شود از کن فکان

یعنی در حالی که من ذهنی ما دردهای زیادی دارد باز هم درد می‌خواهد. می‌گوید باز هم درد هست؟ می‌گوید فقط خداست که پایش را می‌گذارد به مرکز ما و با کن فکان او که بشو و می‌شود، جهنم ذهن ما ساکن می‌شود. حق تعالی از عالم لامکان قدمش را بر دوزخ می‌نهد و بی‌درنگ بنا به فرمان او آن دوزخ ساکن و آرام می‌گیرد.

«به دوزخ گفته آید: آیا سیر شدی؟ گوید: آیا زین بیش هست؟ پس پروردگار پاک و برتر قدم خود بر آن نهد، در این حال دوزخ بانگ همی آرد: بس است، بس است، بس است.»

یعنی تا عدم در مرکز ما باز می‌شود ما می‌گوییم بس است، بس است، دیگر نمی‌خواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۲

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارند جمله جزوها

می‌گوید چون نفس ما، نفس زنده که گفت سوی مرگی می‌تند، جزو جهنم است، این من ذهنی ما هم طبع دوزخ دارد، خاصیت دوزخ را دارد، هر چه به او می‌دهید می‌گوید باز هم بیشتر هست؟ هر چه درد ایجاد می‌کند، می‌گوید بس است دیگر؟ می‌گوید نه باز هم بیشتر می‌خواهم. حالا این شخص هم از آن تیپ بوده که اینقدر کثافت‌کاری کرده آنجا. توجه کنید که ما در فضای یکتایی هستیم. هیچ موقع خدا از ما دور نبوده، ما در آغوش خدا هستیم. این آلودگی‌ها را در آغوش او داریم انجام می‌دهیم. بله به هر حال.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۳

این قدم حق را بود، کورا کشد غیر حق، خود کی کمان او کشد؟

می‌گوید فقط خدا می‌تواند که این جهنم ذهن ما را ساکن کند. پس این فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه و آوردن عدم، عدم پای خداست، به مرکز ما لازم است. هیچ راه دیگری نداریم. این قدم حق را بود کورا کشد؛ ما با من ذهنی فقط درد بیشتری ایجاد می‌کنیم. و با مشورت با من‌های ذهنی هم نمی‌توانیم این را معالجه کنیم. امروز خواندیم. غیر از حق می‌گوید چه کسی می‌تواند کاری برای این جهنم ما بکند؟ کمان او را چه کسی می‌کشد؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۴

در کمان نهند الا تیر راست این کمان را، بازگون کژ تیرهاست

می‌گوید در کمان باید تیر راست گذاشت. ولی این کمان من ذهنی تیرهای کج زیادی دارد. یعنی کج‌فکر است، بدفکر است. در غزل من هم امروز با راه‌بینی و همنشینی ایجاد کردیم. یعنی من ذهنی راه‌بین نیست، کزبین است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۵

راست شو چون تیر و وارَه از کمان کز کمان، هر راست بجهد بی گمان

پس ما چاره‌ای نداریم جز اینکه راست بشویم. برای راست شدن باید در مرکزمان عدم بگذاریم. یادمان باشد با من ذهنی، با دید من ذهنی ما نمی‌توانیم راست بشویم. راست من ذهنی عین کجی است. اصلاً دید من ذهنی غلط است. علت اینکه گفتم نمی‌توانیم برگردیم همیشه کج می‌بیند و به سوی فرم می‌رود. فرمی است که به سوی فرم می‌رود. هرچه که من ذهنی می‌گویم، برای زنده‌شدن به خدا غلط است. باید مرکز را عدم کنیم، ببینیم که از آن عدم چه درمی‌آید. بله.

*** پایان قسمت سوم ***

داریم صحبت می‌کنیم راجع به اینکه از دید من ذهنی که در ابتدای ورودمان به این جهان در اثر همانندگی با چیزهای آفل به وجود می‌آید، انسان همانندگی‌ها را دید خودش می‌کند، عینک خودش می‌کند و غلط می‌بیند. و در این غلط‌بینی یک من دارد، که یکی می‌گوید من و یک خدای توهمی منعکس می‌کند و از او چیزها را می‌خواهد. عمدتاً جهان را برحسب همانندگی‌ها سازمان می‌دهد، حول و حوش آنها می‌گردد، و می‌خواهد این همانندگی‌ها را نگه دارد و زیادش کند.

و به این ترتیب از آن موجود توهمی به نام خدا زیاد کردن همانندگی‌ها را می‌خواهد. و دیدش این است، بینشش این است که، اگر این همانندگی‌ها از من گرفته می‌شود، یا زیاد نمی‌شود، آن خدای توهمی که به نظرشان خدای اصلی است به او توجه ندارد، ظلم می‌کند، ستم می‌کند. این دید کلاً غلط است. برای اینکه آن خدا، خدای توهمی است، و این عینکی که موقع هم‌هویت شدن به چشممان زدیم باید برداشته بشود از چشم ما.

بنابراین زندگی اولاً گفتیم به این عینک‌ها، به این دیدها و به این همانندگی‌ها که در مرکز ما هست حمله می‌کند. وقتی حمله می‌کند ما شکایت می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، می‌نالیم و این شکایت کردن و نالیدن و خشمگین شدن ما را از جنس یک من ذهنی ستیزه‌گر و مقاوم یعنی مقاومت‌کننده می‌کند. و همیشه از نقطه نیازمندی و عدم رضا و ناخشنودی شروع می‌کند. و شما این را هم می‌دانید که این لحظه اگر شما ناراضی باشید و ناخشنود باشید، از فضای شکر و صبر شروع نکنید، زندگی رحمتش را و لطفش را به شما نمی‌تواند برساند. نه که نخواهد برساند، نمی‌تواند برساند.

و بیت اول غزل ما امروز از راه‌بینی و هم‌نشینی صحبت می‌کرد. و مولانا به ما گفت که: اگر من مجدداً هشیارانه از دید تو نتوانم استفاده کنم، یعنی این عینک همانندگی را نتوانم بردارم، و عینک بی‌رنگ تو را، عینک هشیاری تو را یعنی خدا را به چشم نگذارم من راه را نمی‌توانم پیدا کنم.

و مشکل انسان‌ها اینجاست که می‌گویند ما آن چیزی که می‌خواهیم و برای خوشبختی ما لازم است که با این دید غلط تعیین کرده‌اند، به اندازه کافی ندارند. و در نتیجه ناراضی‌اند و خودشان را نیازمند جهان می‌دانند و این دید را رها نمی‌کنند. یعنی شما در این لحظه اگر راضی نباشید، اگر راضی باشید خدا هم راضی می‌شود. اگر راضی نباشید، ناراحت باشید، خدا هم از شما ناراضی است. و اگر شما ناراضی باشید نمی‌توانید بینش او را بگیرید و جلوی چشمتان بگذارید. بنابراین در من ذهنی زندانی خواهید بود، نمی‌توانید رها بشوید. اگر شما راضی باشید و شکر کنید در این لحظه، زندگی با لطفش، با کن‌فکانش می‌تواند به شما کمک کند. امروز گفتیم او می‌تواند پا به مرکز شما بگذارد، باید راضی باشی در این لحظه. اگر ناراضی باشی و مقاومت کنی زندگی نمی‌تواند پایش را به مرکز شما بگذارد. خوب دقت کنید شما چرا در این راه موفق نمی‌شوید. برای دید من ذهنی، نالیدن، شکایت کردن بسیار طبیعی است. چرا، ارزیابی می‌کند من چرا اینها را



ندارم؟ اینها است که زندگی می‌دهد به من، اینها چه چیزهایی هستند؟ آنهایی است که در مرکزش هستند. این دید ممکن است برای او درست باشد، ولی دید زندگی نیست، دید حقیقت نیست. اینطوری نمی‌شود پیشرفت کرد. نه می‌توانیم حال خودمان را خوب کنیم، نه می‌توانیم خانواده‌مان را درست کنیم. نه می‌توانیم در کار موفق بشویم. برای اینکه هر لحظه مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود. اگر مرکز ما شامل خرد زندگی، بینش زندگی نباشد در بیرون یک چیز بدی منعکس می‌شود. توجه می‌کنید؟ در نتیجه این بیت را می‌گوید مولانا:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴

تا نگرید ابر کی خندد چمن؟ تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟

می‌گوید اگر ابر نبارد، چمن که سبز نمی‌شود، نمی‌خندد که. اگر طفل گریه نکند شیر مادر نمی‌جوشد. این ابیات بسیار ساده هستند و پر معنا.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۵

طفل يك روزه همی داند طريق که بگریم تا رسد دایه شفیق

طفل یک روزه بلد است گریه کند. که گریه می‌کنم دایه مهربان می‌رسد، به من شیر می‌دهد. می‌خواهد بگوید که ما چهل سالمان است بلد نیستیم گریه کنیم در مقابل خدا. برای گریه کردن اول باید راضی باشیم. شاکر باشیم و متواضع باشیم، فرمانبردار باشیم. باید بگوییم بلد نیستیم. اگر ما شکایت می‌کنیم، ناله می‌کنیم معنی‌اش این است که بلدیم. اگر بلدیم، دانش داریم که باید غصه‌دار بشویم، دیگر دانش خدایی را لازم نداریم؟ هر کسی که حالش بد است، بدتر خواهد شد، برای اینکه دارد می‌گوید حال من را بدتر کن، من می‌دانم که حالم بد است.

توجه می‌کنید؟ فهمیدن این با من ذهنی که می‌گوییم دیگر یک موجود بینایی آن بالا هست، و یکی هم من هستم که ضعیفم، خوب او به من رحم کند. اینطوری نیست قضیه. قضیه اینطوری است که شما الآن باید راضی باشی، شاکر باشی و فرمانبردار باشی و تسلیم باشی، بدون دید من ذهنی، بدون اینکه بگویند یکی را آن بالا من می‌بینم. خوانده‌ایم امروز اینها را. گفت کسی که هنوز در مرکزش می‌داند که چجوری کار می‌کند زندگی، کن فکان چجوری کار می‌کند، آن رموز را نمی‌داند. توجه می‌کنید؟ شما باید بگویید: نمی‌دانم. نمی‌دانم، من خشنود می‌شوم، تسلیم می‌شوم. بله؟ و نکته بسیار جالب امروز این است که در همان دویی، یکی من، یکی خدا و من این همانیدگی‌ها را می‌خواهم، اگر به اینها نرسیم زندگی‌ام شروع نمی‌شود، و اینکه خدا با من بد است، اینها را نمی‌دهد.

در مقابل این مولانا به ما توضیح داد، شما با همین دید هر لحظه آلودگی در زندگی‌ات و در تنت و در چهار بعدت ایجاد می‌کنی و خدا اینها را می‌شوید. تو نمی‌بینی. هر لحظه که ما با عدم رضایت و ناشکری شروع می‌کنیم، مقدار زیادی درد خالی می‌کنیم در این سیستم و همه‌مان هم در آغوش خدا هستیم. او با دستهایش می‌شوید. می‌گوید یک جور دارد می‌گوید که شرمند باشی، خجالت بکشید، این کار را نکنید، نگویید می‌دانم. درست است؟ مثل قصه.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶

تو نمی‌دانی که دایه دایگان کم دهد بی گریه شیر او رایگان؟

می‌گوید طفل یک روزه بلد است گریه کند، تو بلد نیستی گریه کنی چهل ساعت است. نمی‌دانی که دایه دایگان یعنی خدا بدون گریه شیر به تو نمی‌دهد مجانی. ولی این گریه معادل آوردن عدم به مرکز ماست. گریه نه اینکه با این چشمانت گریه کنی. یعنی متواضع باشی، بگویی نمی‌دانم. و بزرگترین چیز رابطه دوستی ما با این لحظه است. که شما بگویید که با این لحظه یعنی آن چیزی که الآن اتفاق می‌افتد که من خوشم نمی‌آید، ذهنم خوشم نمی‌آید، می‌توانم رفیق بشوم؟ می‌توانم در اطرافش فضا باز کنم؟ در این صورت این دوستی من را با خدا ثابت می‌کند که من به قضا اهمیت می‌دهم. دو تا چیز هست، یکی قضاوت خدا در این لحظه که عقل کل دارد، همه چیز را می‌داند، یکی هم قضاوت ما که همین دانش همانندگی‌ها را داریم، عقل جزوی را داریم، به علاوه تحریکات دردهایمان، یعنی هیچی اصلاً. ما اصلاً عقلی نداریم. عقل ما چیست؟ می‌گوییم این همانندگی‌ها را زیاد کن، و از یک طرف دیگر تحریکات دردهای ما، ما را خشمگین کرده، ناراضی کرده. یک انتظاراتی داریم ما. این اصلاً عقل نیست. از طرف دیگر این عقل. خوب ما هی می‌گوییم این عقل ما بهتر از آن عقل بزرگ است. اگر می‌گویی نه بزرگتر نیست، پس آن عقل بیشتر می‌داند و این اتفاق را آن عقل ایجاد می‌کند، در اطرافش فضا باز کن. همین، بگو من با تو دوستم، راضی‌ام، در این لحظه. بگذار کمک او برسد. کم دهد بی‌گریه یعنی بدون گریه تو نمی‌دهد، شیر را مجانی. توجه می‌کنید؟ آسان است دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷

گفت فلینکوا کثیراً، گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار

گفت خیلی گریه کنید. حالا یک عده ممکن است بگویند که یعنی اینکه اگر همانندگی ما را خدا نداده، باید بنشینیم زر زر گریه کنیم. نه این را نمی‌گوید. این آیه قرآن را در زمینه این قصه معنی می‌کند، که اولاً ما اشتباه دیده‌ایم. اگر شما با



این ایبات مولانا و دانش مولانا الآن متوجه‌اید که اشتباه دیده‌اید و می‌بینید، پس شما فضا را باز کنید، عدم را بیاورید مرکزتان دیدتان را درست کنید.

این فلیبکوا کثیراً یعنی اینکه گریه کنید زیاد، یعنی آنها، انسان‌ها باید گریه کنند زیاد. یعنی تسلیم بشوید. یعنی فضاگشایی کنید. یعنی فرمانبرداری کنید، مقاومت نکنید. لطیف بشوید و نگاه کنید به صورت ناظر به ذهنتان و بدون اینکه خودتان را ملامت کنید یعنی با دید من ذهنی نه، با دید من ذهنی نگاه کنید، که من، ای خاک بر سر من که اینقدر اشتباه کردم، باید خودم را بگیرم بزنم. نه این نیست. با او هم دوستی کنید. برای آن حالت خراب و اشتباهات هم فضا باز کنید. استدلال هم نکنید.

زندگی نمی‌خواهد ما استدلال ذهنی بکنیم. به خاطر اینکه من اشتباه کرده‌ام شرمندهام، نه. این لحظه همان طور هست که هست و خدا قبول دارد شما فضا را باز کنید، دیگر هر چه شده کاری ندارد با ما. الآن فعلاً این است، و من لطیف می‌شوم. می‌گوید تو گوش دار. یعنی من ذهنی را بالا نیاور، مقاومت نکن، ستیزه نکن. نگو من، بلند نشو هر لحظه به صورت یک باشنده پر از درد یک چیزی هم طلبکار بشوی. این که گریه نیست.

حالت تواضع، نمی‌دانم، تسلیم هستم، خشنودم، شکر می‌کنم، صبر می‌کنم، چشم، چشم. اینها است. بله، بله گفتن به اتفاق این لحظه معادل بله گفتن به آن پیمان‌الست است. اتفاقاً داریم به آن سو می‌رویم. خلاصه گفت که گریه کنید زیاد، گوش بدهید تا شیر فضل خدا بریزد، باران رحمت خدا بریزد. هر لحظه مرکزتان را عدم کنید. اگر لحظه به لحظه مرکزت را عدم کنی، صبر کنی، شکر کنی و از لحظه پذیرش و رضا شروع کنی شیر فضل کردگار می‌ریزد. این هم که آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲

«فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ»

«به سزای اعمالی که انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند»

توجه کنید که این خندیدن و گریه کردن به خاطر از دست دادن همانیدگی‌ها یا به دست آوردن آنها نیست. ببینید می‌خواهد بگوید که ما چه اعمالی انجام دادیم، همانیدگی و مقاومت و غصه خوردن و غصه می‌خوریم فکر می‌کنیم که خدا می‌دهد غصه‌ها را. نه عمل ما می‌دهد. هر لحظه مرکز ما بیرون منعکس می‌شود. شما در بیرون می‌بینید که چی است. بدنم وضعیت خوب است. وضعیت بیرون وضعیت خوب نیست، برگردید به مرکزتان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸

گریه ابرست و سوز آفتاب استن دنیا، همین دو رشته، تاب

می‌گوید که ستون این دنیا، یعنی این جهان آبادان است، برای اینکه ابر باران می‌بارد و آفتاب می‌تابد. اگر آفتاب این بالا نتابد و ابر هم باران نبارد، این دنیا نمی‌تواند جلو برود. و می‌گوید به این دو تا رشته بچسب. به این دو تا رشته توسل جو. مثال می‌زند، می‌گوید این جهان به باران و آفتاب احتیاج دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر؟

در ضمن این تمثیل را هم به کار می‌برد که منظور از این بیت بالا گریه ابر زندگی است. رحمت الهی است و سوز عشق. این کار با عدم صورت می‌گیرد. گرچه که در هر بیت این را قید می‌کند، باز هم آخر سر تاکید می‌کند که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر؟

می‌گوید که اگر سوز آفتاب و اشک ابر نبود، که جسم در اینجا همین جوهر است، که چطوری جوهر و عرض می‌توانست بزرگ و ستبر بشود؟ یعنی این در مورد انسان، جوهر انسان که این فضای درونش است، این باید بزرگ بشود و عرضش هم که جسمش است و نمی‌داند فکرش است، و هر چه که می‌شود دید. تمام فرمش عرضش است، جسمش یا جوهرش، در اینجا جسم به جای جوهر است، آن فضای گشوده شده است. پس مکان و لامکانش در گرو سوز عشق و بارش رحمت الهی است. در مورد زمین هم همینطور است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰

کی بدی معمور این هر چار فصل؟ گر نبودی این تف و این گریه اصل

می‌گوید چهار فصل آبادان نمی‌شد، معمور یعنی آباد شده، اگر گرمای خورشید و گریه ابر اصل نبود، هنوز راجع به زمین صحبت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱

سوزِ مهر و گریه ابرِ جهان چون همی دارد جهان را خوش دهان

وقتی می گوید سوز آفتاب، تابش آفتاب و گریه ابر این جهان را شیرین کام نگه می دارد، از اینجا می خواهد نتیجه بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲

آفتابِ عقل را در سوز دار چشم را چون ابر اشک افروز دار

پس بنابراین آن عقلی که ما می کشیم که از عدم می آید، آفتاب عقل، خرد زندگی را در سوز دار، و چکار کن؟ چشمت را مثل ابری که دائماً اشک می ریزد نگه دار. یعنی هر موقع ما لطیف می شویم، تسلیم می شویم، و عدم را می آوریم به مرکزمان، از آنور دانش ایزدی می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۳

چشم گریان بایدت، چون طفل خُرد کم خور آن نان را، که نان آب تو بُرد

می گوید مانند طفل یک روزه باید چشمت باید دائماً گریان باشد. و این نان هم هویت شدگی را نخور که این نان هم هویت شدگی آبروی تو را برد. آب تو برد یعنی آبروی تو را برد. ما به عنوان هشیاری و امتداد خدا آبرویی نداریم که. موقعی آبرو پیدا می کنیم که قائم به ذات بشویم و تشخیص بدهیم که این اشکالاتی که داریم، این اشکالات در سطح ما نیست، در سطح خداییت نیست. اینکه ما رفتیم در ذهن با چیزهای این جهانی که آفل هستند، با اینها همانیده شدیم، آنها هم شده مرکز ما، مرکز ما دائماً فرو می ریزد، می ترسیم، قدرت نداریم، امنیت نداریم، عقل نداریم، هدایت ما افتاده است دست خشممان، این آبروداری است؟

این بود که آیه قرآن می گفت شما را پرآوازه کردم؟ مشهور کردم، بهت مقام دادم؟ این چه مقامی است؟ این که می گوید از حیوان هم بدتر است که، و چرا این فضل ایزدی نمی آید؟ برای اینکه مرکز ما عدم نمی شود. برای عدم کردن مرکز ما، باید مسئولیت شناخت همانیدگی را بگیریم. این، حالا اسمش را گذاشته است کافر یا هرچی، این انسان که کثافت کاری کرده بود، شرمنده شده بود، برای اینکه دید رسول با دستش می شورد، سرش را به در و دیوار می زد، نعره می زد. یک چیزی فهمیده بود، که این دنبال بت بودن هر لحظه.

می گوید رسول را دیده بود، تمثیل مولانا، رسول را دیده بود عوض اینکه برگردد بگوید من می خواهم به خدا زنده بشوم و حالا یا مسلمان بشوم، دنبال بتش می گشت. چطور می شود ما خدا را در این لحظه می بینیم، با عدم کردن مرکزمان،



هیچ به فکرمان نمی‌آید که باید به او زنده بشویم، دوباره می‌خواهیم برویم من ذهنی را زنده کنیم، دوباره جهان و این بت ما را می‌کشد، می‌گوید دنبال من بیا، من ذهنی را زنده کن. اتفاقاً بعد از این حرف‌های شیطان می‌آید، مولانا هشدار می‌دهد که درست است که همه این‌ها را خواندیم ولی اگر بخواهی عوض بشوی شیطان به تو خواهد گفت: نکنند این کار را بکنی! سرت کلاه می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

تن چو با برگ است روز و شب ازان شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان

اگر من ذهنی ما روز و شب دارد رونق پیدا می‌کند، چون ما توجه داریم به این بت، لحظه به لحظه در فکر زیاد کردن همانیدگی‌ها هستیم، از همین موضوع شاخ جان ما، یعنی جان اصلی ما، من اصلی ما که زنده شدن به خدا است، دچار خزان و برگ‌ریز است. رونق من ذهنی، کوچک شدن من اصلی. کاهش رونق من ذهنی و آگاه بودن به صورت ناظر هوشیار به ذهن نگاه کردن که من می‌خواهم به خدا زنده بشوم، کوچک شدن به من ذهنی رونق جان ما است، دیگر اینها را می‌دانیم.

(شکل شماره ۴)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

تن چو با برگ است روز و شب ازان شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان

اگر حواس ما به این نقطه‌چین‌ها است که روز به روز این‌ها را رونق بدهیم، بزرگ‌تر کنیم، به مردم پز بدهیم، از این‌ها تایید بگیریم، توجه بگیریم، این چیزها است، در این صورت جان ما رونق ندارد، برگ‌هایش دارد می‌ریزد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵

برگ تن، بی‌برگی جان است زود این بیاید کاستن، آن را فزود

می‌گوید رونق من ذهنی، بی‌رونق شدن جان اصلی ما است، یعنی من اصلی ما است، خیلی زود این من ذهنی را باید کاهش داد، رونقش را کم کرد، و رونق جان اصلی را باید فزود. یعنی تک تک این همانیدگی‌ها را باید بشناسیم. امروز توی همین قصه می‌گفت: شناخت می‌دهد به ما زندگی، اگر شما تسلیم بشوید، و الان با زندگی آشتی کنید و کن فکان بیاید مرکز شما، به شما شناخت می‌دهد، شناخت می‌دهد، شما به صورت حضور ناظر می‌توانید همانیدگی‌ها را بشناسید، بله، دیدید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶

أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضَ دِه زَيْن بَرِّگِ تَنْ تا بَرُوید در عَوْضِ در دِل، چَمَنْ

یعنی قرض ده به خدا، أَقْرِضُوا اللَّهَ یعنی آیه قرآن است، یعنی قرض حسنه بدهیم به خدا، چی را؟ همانیدگی را قرض بدهیم به خدا. این رونق تن را بدهیم به خدا، تک تک اینها را بدهیم به خدا، تا در عوض در دلتان عدم، هوشیاری، چمن بروید، یعنی دلتان آباد بشود، اگر ندهید نمی شود. یعنی این حالت پیش بیاید (شکل شماره ۶)، قرض بدهیم به خدا این رونق را، ببینید الان دیگر عدم که می آید، رونق من ذهنی دارد از بین می رود. هر کدام از این همانیدگیها که دارد کم می شود، من ذهنی از رونق می افتد، من اصلی که بر اساس این عدم باید باز بشود، رونقش دارد زیاد می شود. در عوض آن دل ما آباد بشود. بله، این برگ تن را، تک تک اینها را باید قرض بدهیم به خدا. این هم که آیه است می گوید:

قرآن کریم، سوره مَزَمَل (۷۳)، آیه ۲۰

..وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا...

«به خدا قرض الحسنه دهید»

پول نمی خواهد خدا، این هم هویت شدگیها را می خواهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷

قَرْضِ دِه، كَم كُنْ اَزِين لُقْمَه تَنْتَ تا نَمَیْد وَجَهْ لَا عَيْنِ رَاتَ

وَجَهْ لَا عَيْنِ رَاتَ یعنی آن صورتی که تا حالا ندیده‌اید. پس این همانیدگی را قرض ده به خدا و این لقمه من ذهنی را کم کن، تا آن صورت یا رخساره‌ای که تا حالا اصلا ندیده‌ای، چون تا حالا با ذهنت نگاه می کردی، تا حالا ندیده‌ای یعنی همین حضور، همان یکتایی، همان عدمی که در مرکز باز می شود، آن خودش را به تو نشان بدهد. مرکزت را باز کن، همانیدگیها را هل بده بروند به حاشیه، صبر و شکر کن، تک تک اینها را بشناس، و وقتی می رانی به حاشیه، اگر بتوانی برانی به حاشیه، از مرکز بیرون کنی، یعنی قرض دادی به خدا. و این عدم را که تا حالا ندیده‌ای، چون تا حالا فقط جسم را دیده‌ای، هوشیاری جسمی داشته‌ای، رخساره‌ای را که تا حالا ندیده‌ای، ببینی، بله. این عدم است، تک تک اینها را باید قرض بدهی تا آن رخساره خودش را به شما نشان بدهد. این هم حدیث است:

«أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ»

«فراهم آوردم برای بندگان نیکوکردارم، نعیمی را که نه چشمی آن را دیده و نه گوشی شنیده و نه بر قلب انسانی خطور

کرده است.»

منظور این است که قلب انسان‌ها تا حالا همانندگی داشته است. وقتی انسان بوجود آمده است، اولش همانندگی‌ها را می‌گذارد به قلبش، مرکزش، ولی کسانی که تسلیم می‌شوند، نیکوکردار هستند و گن فکان را به مرکزشان راه می‌دهند، برای آنها نعمتی بوجود آورده‌ام، نعمت همین عدم است، یا خودش است، رخسار خودش است خدا، که چشمی آن را ندیده است. تا حالا با من ذهنی نگاه می‌کردیم دیگر، آن را ندیدیم. گوشه‌ی و نه تا حالا مرکز انسانی آن را حس کرده است، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۸

تَنْ زِ سِرْگینِ خویِش چوَن خالی کُنَد پُر زِ مُشْکِ وِ دُرِّ اِجْلالی کُنَد

پس تن ما اگر از کثافات یا آلودگی‌ها یا همانندگی‌ها خودش را خالی بکند، پر از مُشک و دُرّ خدایی خواهد شد، پر از برکات ایزدی خواهد شد. پس این عدم که ما نمی‌دانیم چی است، اسمش را گذاشته است مُشک و دُرّ اِجْلالی، اجلالی یعنی منسوب به خدا. پس آن چیزی که من ذهنی ما تشکیل شده است، مخصوصاً دردها باید خالی بشود. امروز گفت قرض بده این‌ها را به خدا.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۹

زین پلیدی بدهد و پاکی برَد از یطهرکم تن او بر خورَد

این پلیدی، این آلودگی، این همانندگی‌ها را می‌دهیم ما، عوضش مرکز ما پاک می‌شود. می‌گوید از آیه تطهیر، این یعنی مرکز انسان‌ها را ما پاک کردیم. تن انسان میوه می‌خورد، بر خورد یعنی میوه می‌خورد. دوباره این آیه قرآن

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۳۳

«...إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»

«خدا می‌خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را پاک دارد.»

ببینید این قصه کاملاً بیان‌کننده این آیه است، این دوتا با هم می‌خوانند. که هر لحظه خدا این دردهایی که ما در مرکزمان ایجاد می‌کنیم می‌شوید. خدا می‌خواهد پلیدی را از شما، یعنی از مرکز ما دور کند و شما را پاک دارد، چی نمی‌گذارد؟ ما با دیدن ذهنی برعکس که ما می‌گوییم: اصلاً خدا به ما ستم می‌کند، دشمن ما است؛ آن دید غلط است. امیدوارم با این همه صحبت این دیدها اصلاح بشود. بعد می‌گوید که شیطان می‌ترساند آدم را، الان شاید شما تصمیم بگیرید که با توجه به اینکه دیدن اشتباه بوده است، این همه درد ایجاد کرده‌ام، خدا هر لحظه شسته است، من شرم‌منده هستم، می‌خواهم تسلیم بشوم، می‌خواهم پای خدا بیاید مرکز، گن فکان کار کند، به قضا احترام می‌گذارم، متواضع

هستیم، نمی‌گوییم می‌دانم، همه این‌ها را می‌گویید که من، خدا هم می‌خواهد مرکز ما را از همانیدگی‌ها و دردها پاک کند هر لحظه و دارد پاک می‌کند.

این آیه قبلی را، اصلاً قصه بر اساس این شروع شده است که هر لحظه خدا مشغول است، با دست‌های خودش تمیز کردن ما است، درست است؟ پس اگر ما کثیف‌کاری نمی‌کردیم که خدا تمیزکاری نمی‌کرد. پس ما درست عمل نمی‌کنیم و هر کسی وظیفه دارد نورافکن را روی خودش روشن کند، ببیند که چه جوری آلودگی ایجاد می‌کند در مرکزش، با چی همانیده است. توجه می‌کنید؟ وظیفه خودش است.

این را هم بگوییم اگر ما شخصاً نورافکن را روی خودمان نگذاریم و کار نکنیم، کسی نمی‌تواند به ما کمک کند. اگر شما نخواهید کمک بگیرید، کسی به شما نمی‌تواند کمک کند. شما باید بخواهید کمک بگیرید، تا آدم‌ها و خدا هم به شما کمک کند. نمی‌شود شما بگویید مسئولیت من نیست، یکی بیاید من را درست کند؛ همچین چیزی نمی‌شود، شما باید کوشش کنید، سعی کنید و کار کنید تا زندگیتان درست بشود.

و این هم خدمت شما عرض بکنم، مهم است بدانید که این کار شدنی است ولی به آن آسانی که بعضی از شما فکر می‌کنید نیست. من می‌آیم اینجا چهار ساعت، چهار ساعت و نیم صحبت می‌کنم و شما اگر بخواهید درست بشود کار، باید چندین بار این برنامه را گوش کنید، چندین بار بنویسید، نکته‌ها را بنویسید، تکرار کنید، تکرار کنید، این شعرها را بلند بلند بخوانید، بلند، توی خانه راه بروید مثل مدرسه بخوانید، وقتی این غزل‌ها و این ابیات مثنوی را، حتی این آیات قرآن را اگر می‌خواهید، برای خودتان بخوانید، وقتی تکرار می‌کنید، یواش یواش شما متوجه می‌شوید که جریان چی است، چه کار باید بکنید، حواستان هم دائماً به خودتان است. و شما نباید حواستان را بدهید به پیش نزدیک‌ترین کسی‌تان.

و امروز گفت اگر شما پیشرفت کنید غیر از دریا، غیر از خدا شما را شناسایی نخواهد کرد. بنابراین وقتی شما اینطوری روی خودتان کار کردید، مداوم و مکرر، مداوم، تا مداوم نباشد چندین سال، شما نمی‌توانید زندگی شخصی خودتان را و خانواده خودتان را درست کنید. این خانواده‌ای که الان دعوا دارد، خانم از آقا متنفر است، آن یکی هم که برعکس درست است، دائماً دعوا دارند، این آن را ملامت می‌کند، آن یکی این را و اینجا این دوتا دائماً تخلیه می‌کنند، خدا هم در حال شستن است، خبر هم ندارند و می‌گویند چرا اینطوری است؛ درست می‌شود کرد، ولی زحمت می‌خواهد. این زحمت را و این توجه را، تمرکز را شما باید بکشید، مجانی نیست.

بعضی‌ها شوخی می‌گیرند، می‌گویند چیز خوبی بود، ما می‌دانستیم یا ما با همین چندتا بیت می‌توانیم؛ مرتب باید اینها را بخوانید. من دیده‌ام خیلی‌ها موفق دارند می‌شوند، برای اینکه زیاد می‌خوانند، تکرار می‌کنند زحمت لازم را می‌کشند،

بعضی‌ها هم نه، همین‌طوری شوخی گرفته‌اند و جسته و گریخته گوش می‌کنند، آنها موفق نخواهند شد، اگر بشوند هم خیلی نسبی است و من ذهنی برمی‌گردد.

می‌بینید که توی این قصه هم دارد می‌گوید آن که اسمش را گذاشته است گبر یا کافر یا هرچی، آن دنبال بتش است، ما هم دنبال بتمان هستیم، دنبال من ذهنیمان هستیم، اینقدر باید بخوانیم که نفوذ کند در ما و این وظیفه شما است که بخوانید، این ابیات در شما نفوذ کند، به سواد هم بستگی ندارد، و وقتی می‌خوانید با ذهنتان نسنجید، فقط بخوانید بگذارید جذب جانتان بشود و خودش کار خودش را خواهد کرد این ابیات.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰

دیو می‌ترساندت که هین و هین زین پشیمان گردی و گردی حَزین

الان شما لطیف شدید و می‌خواهید فضل خدا بیاید و همه این چیزها را می‌گویید قبول دارم، آره، اما شیطان می‌آید می‌گوید: حواست جمع باشد، هین و هین، از این کار پشیمان خواهی شد، و آخر سر غمگین خواهی شد، من دارم به تو می‌گویم حواست را جمع کن؛ کی می‌گوید؟ شیطان می‌گوید که نماینده‌اش همین من ذهنی است. درست مثل اینکه به آن، حالا اسمش را گذاشته است کافر، می‌گوید که این بت را رها نکنی؛ ولی آن از یک حدی گذاشته است دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱

گر گدازی زین هوس‌ها تو بدن بس پشیمان و غمین خواهی شدن

اگر بدن یعنی من ذهنی را از این هوس‌هایی که داری، هوس‌های همانندگی، بگدازی، یعنی همانندگی‌ها را بصورت قرض الحسنه، قرض نیکو، به خدا بدهی و این مرکز را خالی کنی، پس دیگر از چی می‌خواهی لذت ببری؟ بسیار پشیمان خواهی شد، پیر می‌شوی، دیگر پیر بشوی که دیگر از این کارها نمی‌توانی بکنی، و بنابراین غمگین خواهی شد، حواست جمع باشد. بله، یعنی اگر عدم را بیاوری به مرکزت، من را بیرون کنی، نماینده شیطان می‌گوید، نماینده من را از مرکزت بیرون کنی، مواظب باش که بسیار پشیمان خواهی شد، من دارم بهت می‌گویم، اینها را نگاه دار. هر هم‌هویت‌شدگی را شما بخواهی از مرکزت بیرون کنی، شیطان این را خواهد گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱

گر گدازی زین هوس‌ها تو بدن بس پشیمان و غمین خواهی شدن



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲

این بخور گرم است و داروی مزاج و آن بیاشام از پی نَفْخ و علاج

این هم هویت شدگی را بخور، گرم است و فایده برای مزاجت دارد، مزاجت را درست می کند، و این شراب را هم بخور، این شراب تایید است و برتری طلبی است و توجه است و این هم برای سودمند است، و بیماری هایت را علاج می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳

هم بدین نیت که این تن مرکب است آنچه خورده ست آتش اصوب است

شیطان می گوید، با توجه به اینکه این تن اسب تو است، مرکب تو است، هر چی که این تن به آن عادت کرده است، یعنی همانیدگی ها و تمام باورها و عادت های عملی آنها بگذار باشد، شیطان می گوید، همین درست است، همین درست است. و می گوید که این من ذهنی تو مثل اسب تو است، به یک چیزهایی عادت کرده است، چیکار داری؟ برایش خوب است.

*** پایان قسمت چهارم ***

و اشاره می‌کند به این که

حدیث

«نفسک مَطِيتک فارق بها».

«نفس تو مرکب توست، پس با او به نرمی رفتار کن.»

منتهی این عبارت دارد می‌گوید که فضا را باز کن، با من ذهنی ستیزه نکن. شیطان این را برعکس معنی می‌کند می‌گوید: بابا چیکار داری؟ همین عادت‌ها را کرده است، خیلی هم خوب است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴

هین مگردان خو که پیش آید خلل در دماغ و دل بزاید صد علل

می‌گوید مواظب باش، عادت‌هایت را عوض نکن، هم‌هویت‌شدگی‌هایت را دست نزن، دست بزنی همه چیز خراب می‌شود، آره، صدمه به زندگی می‌خورد و در سرت، دماغت و دلت صد جور مسئله بوجود می‌آید، چیکار داری؟ شیطان می‌گوید. بله، شیطان می‌گوید: به این‌ها دست نزن، به این نقطه‌چین‌ها (شکل شماره ۴)، این‌ها بعضی از عادات تو است، خواهی تو است، هم‌هویت‌شدگی‌هایت است، به این‌ها اصلاً دست نزن، دست بزنی همه چیز خراب می‌شود. و ما هم می‌بینیم واقعاً خراب می‌شود، دید ما عوض می‌شود، عادت‌های ما عوض می‌شود، دوستان ما عوض می‌شوند، همه چیز دارد بهم می‌ریزد و باید بهم بریزد تا عدم بیاید. مولانا این حرف‌ها را عمداً می‌زند که ما یاد بگیریم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵

این چنین تهدیدها آن دیو دون آرد و بر خلق خواند صد فسون

می‌گوید اینجور تهدیدها و ترساندن‌ها را آن شیطان پست می‌آورد و به گوش مردم می‌خواند، و این‌ها مثل افسون است، افسون می‌کند مردم را، می‌گوید. راست می‌گوید این، من الان سی سالم است، باید همان‌بده بشوم و این‌ها را از مرکز نمی‌توانم، عادت‌هایم را نمی‌توانم عوض کنم، دوست‌هایم را نمی‌توانم عوض کنم، اصلاً بهم می‌ریزد همه چیز، من اصلاً نمی‌توانم، دست نزنم، آره، در نتیجه بهتر است از همین فکر به فکر دیگر بپریم و در همین همان‌بده‌گی‌ها گردش کنیم، این حرف‌های مولانا هم خوب است، و فعلاً برای من خوب نیست، من به مرکز نمی‌توانم دست بزنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۶

خویش جالینوس سازد در دوا

تا فریبد نفس بیمار تو را

جالینوس، می دانید در ادبیات ما، بهترین پزشک جهان جالینوس است، و بهترین فیلسوف هم افلاطون است. جالینوس یعنی بزرگ ترین دکتر، یعنی خودش را به جای جالینوس جا می زند شیطان، تا این مرکز بیمار ما را بیمار نگه دارد. مرکز بیمار ما خیلی راحت فریب می خورد، برای اینکه شیطان تهدید می کند که اگر از هم هویت شدگی هایت برداری زندگیت به هم می ریزد، اصلا دست نزن. چرا اینها را می گوید؟ باید دست بزنی. گفتیم خدا اینها را نشانه می گیرد، اینها چیزهای آفل هستند، قبل از اینکه اینها بجهند به ما گفته تو بجه از اینها، شیطان می گوید دست نزن، ما هم به حرفش گوش می دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۷

کین ترا سوداست از درد و غمی

گفت آدم را همین در گندمی

می گوید که، شیطان می گوید که این همانیدگی ها، این خواها و عادت هایی که کرده ای، تو را از درد و غم نجات می دهد، در حالی که اینها درد و غم به وجود می آورد. می گوید بر حضرت آدم هم موقع خوردن گندم همین را گفت، همین وسوسه ها را کرد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۸

پیش آرد هیه و هیهات را

وز لویشه پیچد او لبهات را

هیّه و هیهات یعنی وسوسه کردن، هیّه یعنی چیزهای جدید را به ما، به نظر ما می آورد، به ذهن ما می آورد، می گوید هی مواظب باش این چیز جدید، این چیز جدید را تو بگیر. معمولا ذهن علاقه مند به چیزهای جالب جدید که ذهن آنها را جالب می داند، و هیهات هم به معنی دلیل است. می گوید که مواظب باش افسوس نخوری، در حالی که ما را در افسوس گذشته نگه می دارد، مرتب می گوید این یکی را از دست ندهیم، این یکی چیز جدیدی است که می توانی با آن هم هویت بشوی، بالاخره در سرگردانی و هوس چیزهای بیرون که ما از آن زندگی بخواهیم نگه می دارد.

و با توجه به اینکه از یک فکری ما می پریم، بدون وقفه به فکر دیگر، و نمی گذارد فاصله دو فکر را ما ببینیم، این اسمش را می گذارد ابزار، با ابزاری که دهن اسب را می بندند، یعنی با همان سرعتی که ما می پریم از فکری به فکری، لبهای ما را می بندد. لبهای هشیاری ما را، یعنی ما به عنوان هشیاری اصلا فرصت نداریم که حرف بزیم. اگر قرار باشد حرف بزیم

این وسوسه های شیطان را می گوید، باید ما نادیده بگیریم، فاصله دو تا فکر باز بشود، آنجا ما بیاییم بیرون، یک حرفی داشته باشیم که بزنیم.

یا نه، معادل او عدم است، عدم را بیاوریم مرکزمان که عدم بالاخره وقتی که ذهن ساکت می شود، چون مرکز ما باز بشود به عدم، ذهن ساکت می شود، آنصتوا. آن موقع شاید یک چیزی بگوییم، ولی این اصلا اجازه نمی دهد ما چیزی بگوییم، مگر نمی بینی که از فکری به فکری دیگر سریع می پریم، ما حرف نداریم بزنیم، ما فکر می کنیم حرف می زنیم، ما می زنیم، ما حرف نمی زنیم، من ذهنی ما می زند.

این که می گوییم من، من این را می گویم، من فکر می کنم، غلط است. ما فکر نمی کنیم، من ذهنی فکر می کند، گفتن اینکه من فکر می کنم، شبیه این است که من غذا می خورم، مثلا هضم می کنم، غذا را یک سیستم گوارشی داریم که تحت فرمان زندگی است، کار می کند در بدن ما، ما که کنترلی روی هضم غذا، گردش خون، نمی دانم، اینجور چیزها که نداریم ما با آگاهانه با فرمان، این برای ما اتفاق می افتد.

فکر هم همین طور به وسیله ذهن ما اتفاق می افتد. اگر می توانستیم ذهنمان را ساکت کنیم، هشیارانه در این لحظه، هر فکری که می خواهیم همان فکر را بکنیم و ذهن هم ما را نکشد، می بینید که ما تا غفلت می کنیم، فوراً می خواهیم این بت را زنده کنیم، اصلاً تمام فکر و ذکر ما این است که من ذهنی که بت ما است، مثل آن کافر که برگشت دنبالش، ما هم دنبال این هستیم.

وَزَ لَیْسَ بِشَیْءٍ مِّمَّا یَدْعُونَ، لَیْسَ بِشَیْءٍ مِّمَّا یَدْعُونَ، لَیْسَ بِشَیْءٍ مِّمَّا یَدْعُونَ، یعنی عادت کرده ایم که الان راجع به یک همانندگی، لحظه بعد راجع به یک همانندگی، لحظه بعد هم یک همانندگی، برای این که فکر می کنیم در این همانندگی ها زندگی است، و نگران این ها هستیم، اینها از دست ما بروند چه خواهد شد؟ و شیطان با این وسوسه ها با هیپنوتیزم و هیپنات ما را نگه داشته است، و لبهایمان را بسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۹

همچو لبهای فرس در وقت نعل

تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

همان طور که موقع نعل کردن اسب، می گوید: دهن اسب را می بندند، این شیطان هم دهن هشیاری ما را بسته است که ما نمی توانیم حرف بزنیم، و این من ذهنی را به صورت لعل به ما نشان می دهد. به صورت گوهر هشیاری، خدا گونه گی به ما نشان می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰

گوشهات گیرد او چون گوشِ اسب می کشاند سوی حرص و سوی کسب

بله، همان طور که ما گوش اسب را می گیریم و می آوریم نعلش می کنیم، می گوید که گوش های ما را شیطان می گیرد و می آورد به سوی حرص، و سوی کسب، یعنی کسب معنی اش این است که ما نباید بیزینس کنیم یا کار کنیم، کسبی که بر اساس حرص است. هر عملی که براساس حرص است، می کشد به آن، فرق دارد که ما این همانیدگی ها را بگذاریم توی حاشیه، مرکزمان خداگونه باشد کسب کنیم. برای اینکه آن موقع کسب ما هم خوشایند است. یا همانیدگی ها در مرکزمان باشد، بر حسب آنها فکر کنیم و کسب کنیم؟ این دو تا باهم زمین تا آسمان فرق دارند. بله، وقتی همانیدگی ها است هر لحظه به وسیله رفتن به یک همانیدگی با حرص، گوش ما را می کشد. مولانا می خواهد بگوید که از اینکه از یک فکری می پریم به یک فکر دیگر، این شیطان است که گوش ما را می کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۰

گوشهات گیرد او چون گوشِ اسب می کشاند سوی حرص و سوی کسب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۱

برزند برپات نعلی ز اشتباه که بمانی تو ز درد آن ز راه

می گوید در پات نعلی از اشتباه می زند، نعلی به پات می زند که نباید بزند. که این درد دارد. در واقع این من ذهنی یک، و حالا اینجا اسمش را گذاشته است، نعل، یک ابزاری است با ما، که ما بت ما است، خیلی علاقه مندیم و تا زمانی که با ما است، این راه رفتن ما خیلی سخت خواهد شد. پر از درد خواهد شد. برای اینکه هر لحظه غلط می بینیم و خودش هم توضیح می دهد و نتیجه غلط بینی و اعمال غلطمان را می بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۱

برزند برپات نعلی ز اشتباه که بمانی تو ز درد آن ز راه

همه اش توی این تصویر (شکل شماره ۴) دیده می شود. یعنی این وضعیت واقعا دردآور است. که مقاومت داشته باشیم، قضاوت داشته باشیم، همانیدگی های آفل در مرکزش فرو بریزند، عقل نداشته باشی، هدایت نداشته باشی، قدرت نداشته باشی، حس امنیت نداشته باشی، مانع بینی، مسئله بینی، دشمن بینی، محبوس باشی، این ابزار، این شکل (شکل

شماره ۴) همان ابزار است، همین نعل است که گفت، اگر با این بینی، در راه مصیبت ها، اتفاقات، کمین کرده اند. منتظر تو هستند، هر راهی بروی. می بینی که ما هر راهی می رویم با این من ذهنی، یک اتفاق بدی آنجا می افتد. می گوئیم شانس نداریم، نه ما شانس داریم، ولی این همانیدگی هم با خودمان داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲

نعل او هست آن تَرَدَد در دو کار این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار

می گوید نعل او این است که تو دودلی داشته باشی، شک داشته باشی در دو کار. این کار را بکنم یا آن کار را بکنم؟ بروم به سوی خدا یا بروم به سوی بت؟ بروم سراغ هم هویت شدگی ها یا مرکز عدم؟ حالا می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳

آن بکن که هست مُخْتارِ نَبی آن مکن که کرد مجنون و صَبی

می گوید آن کار را بکن که انتخاب پیغمبران بوده است، آن کار را نکن که مجنون و بچه می کند، صبی یعنی کودک. آره، آن بکن که هست مختارِ نبی، یعنی آن چیزی که نبی انتخاب کرده است، پیغمبران انتخاب کرده اند. مرکزشان را عدم کرده اند. آن کار را مکن که مجنون و بچه وقتی می چسبد به آن کار دیگر ول نمی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴

حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِه چه محفوف گشت؟ بِالْمَكَارِهِ که ازو افزود کشت

می خواهد بگوید که بهشت به وسیله ی چه چیزی پوشیده شده؟ با کار سخت، با سختی ها. این سختی ها همین شناسایی همانیدگی ها و درد هوشیارانه است. محفوف یعنی پوشیده شده، فرا گرفته شده. مکاره جمع مکره به معنی ناپسند ی ها، ناگواری ها. در این جا به معنی واهمانش، شناخت همانیدگی ها. بله. باز کردن عدم و راندن همانیدگی ها به حاشیه سخت است. این کار را انجام ندهیم به بهشت نخواهیم رسید. پس کار سخت این است که بیاییم الان دیدمان را عوض کنیم. امروز داشتیم که گفت که شک کنید، سوء ظن ببرید به من ذهنی تان، که شما دارید بر ضد خودتان عمل می کنید. به این دیدتان با هم هویت شدگی شک کنید و سوء ظن ببرید،

بله بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.

یعنی می خواهد بگوید که مرکز را باز کنید به سوی بهشت می روید در این جهان مرکز اگر از جنس همانندگی ها باشد این طوری باشد (شکل شماره ۴)، هر هم هویت شدگی یک شهوتی با خودش دارد، این جهنم است. جهنم اینکه مرکز انسان پر از همانندگی باشد و سختی از بین بردن این همانندگی ها، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵

صد فسون دارد ز حیلت وز دها که کند در سلّه، گر هست از دها

این شیطان می گوید. صد جور فسون دارد، یعنی افسون به گوش ما می خواند، از حیلله گری و زرنگی. اگر شما به عنوان من ذهنی از دها هم باشید شما را در دام می کند. سلّه یعنی سبد در اینجا به معنی دام. این ها را برای چه می گوید؟ این ها را ما یک قصه ای خواندیم امروز که قصه ی بسیار جالبی بود. و معنی اش این بود که هیچ کس نباید بگوید که خدا به من توجه ندارد، خدا هر لحظه به ما توجه دارد، و ما چون در این لحظه با او به مخالفت بر می خیزیم، به ستیزه بر می خیزیم برای اینکه مقاومت داریم و قضاوت داریم، دانش خودمان را داریم، هوشیارانه نمی توانیم لطف او را و کمک او را بگیریم، ولی ناهوشیارانه او آلودگی هایی را که ما ایجاد می کنیم می شوید.

و اگر متوجه موضوع بشویم به شوق خواهیم آمد و بلکه هم ممکن است تصمیم جدی بگیریم که ما دیگر می خواهیم از شر این همانندگی ها رها بشویم. می گوید اگر تو با من ذهنی بخواهی این کار را بکنی، و اگر عدم را نیاوری، و اگر تصمیمت قطعی نباشد و اگر آن را انتخاب نکنی که پیغمبران انتخاب کردند، بلکه بچه ها و مجنون ها انتخاب می کنند، و به این شکی که دو دلی که شیطان ایجاد می کند تو ادامه دهی، واقعا این راه درست است؟ من زیر بار این زحمت بروم، اصلا می ارزد؟ من چه می دانم درست است حالا صبر می کنیم، این ها نمی شود. می گوید این خیلی زرنگی می شود شیطان اگر از دها هم باشی تو را در دام می اندازد. بله این هم هویت شدگی ها شوخی نیست. هم دید غلط به ما می دهد هم دائما ما را وسوسه می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵

صد فسون دارد ز حیلت وز دها که کند در سلّه، گر هست از دها

دها یعنی زیرکی؛

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶

گر بود آب روان، بر بنددش ور بود حبر زمان، بر خنددش

می گوید اگر آب روان باشد جلویش را می گیرید. یعنی اگر ما آب روان باشیم جلوی ما را شیطان می گیرد و اگر دانشمند زمانه هم باشیم به ما می خندد. یعنی کسی نباید من ذهنی داشته باشد، دانشمند زمان هم باشد، بگوید که من از عهده شیطان بر می آیم، هر کسی باشد بالاخره خواهد خندید. آره فقط تنها راه، تسلیم و دوست شدن با این لحظه و فضا گشایی و آوردن عدم به مرکزمان و ساکت کردن ذهن، اگر ذهن ساکت بشود، شیطان از طریق آن حرف می زند، نمی تواند حرف بزند دیگر، نمی تواند آسیب بزند به ما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷

عقل را با عقل یاری یار کن امرهم شوری بخوان و کار کن

می گوید هر لحظه عقلت را با یک عقل یار دانا یار کن، و این آیه امرهم شوری را بخوان و کار کن. در اینجا ما می توانیم هر لحظه با آوردن عدم به مرکزمان، با خدا مشورت کنیم، یا می توانیم با عارفان مشورت کنیم. ما الان البته با مولانا داریم مشورت می کنیم، بله. این هم که می دانید که معروف است آیه قران

قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸

«...وَأْمُرْهُمْ شُورَىٰ يُنْهَمُّ...»

«...و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

در اینجا مولانا پیشنهاد می کند که برای اینکه شیطان نتوان در ما نفوذ کند، امروز در مثنوی هم داشتیم، گفت هر کسی که مرکزش عدم است و با کس دیگری که مرکزش عدم است یار بشود عقل دوتا می شود و نور زیاد می شود، پس ما می توانیم با مولانا مشورت کنیم، یا با خدا با آوردن عدم به مرکزمان مشورت کنیم. چند بیت مانده می دانم خسته شدید ولی حیف است اینجا را نخوانم من. دو سه بیت هست دنباله ی این قصه هست و نتیجه گیری آن است. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۸

این سخن پایان ندارد، آن عرب ماند از الطاف آن شه در عجب

می گوید این صحبت هایی که می کردم، خیلی چیزهای جالبی گفت. پایان ندارد بگذار برگردیم، ببینیم بالاخره آن عرب چه شد، داستان رسول با عرب؟ می گوید آن عرب از لطف آن شاه در عجب ماند. ما هم در این لحظه از لطف خدا در عجب

هستیم که هم کثافات مارا می شوید، هم ما را می نوازد، هم دید می دهد، شناخت می دهد، هم کمک می کند، اگر با عدم درست ببینیم مثل این.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۹

خواست دیوانه شدن، عقلش رمید دست عقل مصطفی بازش کشید

می خواست دیوانه بشود عقلش را از دست بدهد، ولی دست عقل حضرت رسول، در اینجا در مورد ما خدا، چون عدم را آوردیم مرکزمان، دوباره ما را کشید. پس آن عرب داشت عقلش را از دست می داد، دست عقل مصطفی کشید. ما را هم در این لحظه با توجه به اینکه آگاه شدیم که ما چه جوری هر لحظه درد را تخلیه می کنیم به این جهان، و خدا لطف دارد، شرمنده شدیم دست خدا ما را کشیده. آره

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۹

خواست دیوانه شدن، عقلش رمید دست عقل مصطفی بازش کشید

این ها همه معادل آمدن عدم به مرکز ما است. هر موقع عدم می آید به مرکز ما یعنی دست خدا ما را کشیده. و هر موقع هم هویت شدگی می آید یعنی دست شیطان ما را کشیده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۰

گفت: این سوآ، پیامد آنچنان که کسی برخیزد از خواب گران

پس حضرت رسول به او گفت: بیا، بیا به این طرف، که او آمد، طوری آمد که مثل اینکه از یک خواب گران برخاسته باشد. این کدام خواب است؟ خواب ذهن، خواب همانیدگی ها، دارد بیدار می شود از خواب همانیدگی ها. آره داریم قصه را می گوئیم که این عرب در پیش حضرت رسول است، ما هم در پیش خدا هستیم. ما هم از خواب گران داریم بیدار می شویم، و بیدار شدن از خواب یعنی راندن این همانیدگی ها به حاشیه و پس گرفتن هویت ما از این همانیدگی ها، و وسعت دادن این عدم است، یواش یواش این عدم بیشتر می شود ما از خواب گران داریم پا می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۱

گفت: این سوآ، مکن هین با خود آ که ازین سو هست با تو کارها

حضرت رسول به آن شخص گفت: به این طرف بیا، به خود بیا یعنی به خدا زنده شو، به عدم زنده شو، عدم را بگذار

مرکزت، که از طرف ما، از این سو یعنی از سوی عدم با تو کارها داریم. یعنی وقتی مرکز ما عدم می شود و گسترش پیدا می کند و به خدا زنده می شویم، از سوی خدا با ما کارها هست. این سو وقتی ما من ذهنی داشتیم کاری نمی کردیم که،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲

آب بررُوزد، در آمد در سَخُن

کای شهیدِ حق شهادتِ عرضه کن

خوب، آن شخص آب حکمت را بر رو زد، و به سَخُن آمد، همان عرب. ما هم الان آب خرد را به صورتمان می زنیم و به سخن می آئیم، کی شهیدِ حق، شهیدِ حق یعنی ای ناظرِ حق، ای شاهدِ حق، آنجا حضرت رسول است، اینجا هم ما به خدا می گوئیم، این شهادت را به من عرضه کن، یعنی من می خواهم به تو زنده بشوم، من می خواهم به بی نهایت تو زنده بشوم، می خواهم مسلمان بشوم. مسلمان یعنی همانیدگی ها را از مرکز دور کرده و عدم را گذاشته مرکزش، در مرکز هیچ همانیدگی وجود ندارد، به یکتایی زنده شده، به اینکه می دانسته دوباره زنده می شود، معاد می شود و زنده شد چون مرکز عدم شد و یکتا شد. و الان خدا می خواهد از طریق او صحبت کند. خلاصه این حالت (شکل شماره ۶)،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲

آب بررُوزد، در آمد در سَخُن

کای شهیدِ حق شهادتِ عرضه کن

بله، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳

تا گواهی بدهم و بیرون شوم

سیرم از هستی، در آن هامون شوم

تا من گواهی بدهم که من از جنس خدا هستم، تا حالا از جنس شیطان بودم از جنس مردگی بودم، در خواب ذهن بودم، من الان اقرار می کنم که از جنس خدا هستم پس همانیدگی ها را راندم و می خواهم از این من ذهنی بیرون بشوم، از ذهن بیرون بروم، از این هستی داری سیرم، داشتن هویت در ذهن، از من ذهنی سیرم، و می خواهم در آن فضای یکتایی بروم در آن هامون بروم. این شکل (شکل شماره ۶) باز هم گواه آن است و نشان دهنده آن است، این مرکز را می خواهم باز کنم، هیچ همانیدگی نماند و من از گذاشتن یک نقطه چین در مرکز سیرم و نمی خواهم دیگر با چیز جدید هم هویت بشوم، می خواهم در این فضای عدم و یکتایی باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی الستیم و بلی

حالا یک چیز جالبی می گوید، می گوید که، ما در روز الست به خدا گفته ایم که بلی، او از ما پرسیده تو از جنس منی، تو از جنس خدایی؟ و ما گفتیم بله، و حالا این دنیا دهلیز یا راهرو قاضی قضاست، یعنی خداست، درست مثل محکمه ای است این جهان، آوردند ما را می گویند یادت هست که ما گفتیم از جنس ما هستی و تو هم گفتی بله، الان باید دوباره بگویی، تا نگویی از این محکمه نمی توانی بروی بیرون.

ما در این دهلیز قاضی قضا، قاضی قضا یعنی خدا، قاضی قضا، برای دعوی الستیم و بلی، یعنی یک ادعا کردیم و می گویند که این را در قول و فعل باید بگویی، توجه می کنید چیز جالبی می گوید، این نتیجه گیری همین قصه هست که مولانا می گوید. بله، پس این جهان که ما آمدیم به عنوان هوشیاری هم هویت با چیزها هستیم، در محکمه الهی هستیم، مثل اینکه یک قاضی نشسته آنجا ما را هم آنجا نگه داشته، می گوید که یا اقرار می کنی که تو از جنس خدا هستی و محکم می گویی بله، و به او زنده می شوی و از این محکمه می روی بیرون، وگرنه باید در این زندان بمانی، ما هم نمی گوئیم بله، دارد همین را می گوید.

ما در این دهلیز، دهلیز یعنی راهرو، دالان، قاضی قضا یعنی قاضی ای که به همه جهان قضاوت می کند و هر لحظه قضاوت می کند و با کن فکان کار می کند، خلاصه خدا به عنوان قاضی نشسته آنجا، می گوید می گذاری من با کن فکان تو را زنده کنم و دوباره بگویی بله؟ ما هر لحظه می گوئیم نه.

پس بخاطر آن ادعای الستیم و بلی گفتن، منتها وضعیت ما اینطوری است، مرکزمان پر از همانیدگی است و قاضی هم آنجا ایستاده می گوید: این همانیدگی ها را می ریزی یا می گذاری من بیرون کنم و تو دوباره مرکزت را عدم کنی و از جنس من بشوی؟ ما می گوئیم: نه. می گوید پس حالا باشد تا ببینیم کی به عقلت می رسد که این را بگویی؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵

که بلی گفتیم و آن را زامتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

که آنموقع بلی گفتیم یعنی بلی گفتیم، الان هم باید بگوئیم: بله. و الان هم قاضی دارد نگاه می کند و امتحان می کند هر لحظه، ببیند که آیا به قول و فعل یعنی هم به گفتار و هم به عمل و هم به بودن می توانیم شهادت بدهیم؟

توجه می کنید یعنی باید همانندگی ها را در عمل بیرون کنیم و مرکزمان را عدم کنیم، با مرکز عدم در حالی که به او زنده می شویم بله را بگوئیم. و این بله گفتن در فعل و قول باشد، نه همینطوری به زبان، نمی شود همانندگی ها را نگه دارم همینطوری ذهناً بگوئیم بله، آن قاضی خیلی باهوش است، قبول ندارد و به مرکز ما نگاه می کند، الان از ما می پرسد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟ نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

برای چه در راهرو قاضی سکوت کردیم؟ آیا اینطور نیست که آمدیم گواهی بدهیم ما از جنس خدا هستیم، باید به او زنده بشویم، در فعل و، یعنی در عمل و گفتار و بودن، برای چه سکوت کردیم؟ چرا بله را نمی گوئیم؟ توجه کنید ما هر لحظه می گوئیم نه، من ذهنی با همانندگی ها مقاومت و قضاوت دارد، هر لحظه می گوید نه، اگر همانندگی ها را بیرون کنیم عدم می گوید بله، او در فعل و قول درست است، قاضی هم می گوید بفرمائید بروید، آزاد شدید، از ذهن بروید بیرون، از چه از دهلیز قاضی تن زدیم؟ یعنی چرا از یک همانندگی به یک همانندگی دیگر می پریم و سکوت کردیم؟ قبلاً هم گفت که برای اینکه شیطان دهان ما را بسته با لویشه با یک ابزار بخصوصی دهان ما را بسته، اصلاً ما بله گفتن بلد نیستیم، باید این همانندگی ها را بیرون کنیم و سکوت کنیم، بلکه لبپایمان باز بشود با سکوت بگوئیم بله، خلاصه می گوید ما بهر گواهی دادن آمدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷

چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

می گوید: در این دالان یا راهرو قاضی یعنی قاضی خدا، ای گواه یعنی ما که شاهد هستیم، حبس می خواهیم باشیم در ذهن، تو بگو که صبح است، شهادت بده به صبح، ده شهادت از پگاه، بگو صبح است و بگو که شب تمام شده، مشخص است، چند در دهلیز قاضی ای گواه؛ یعنی ما انسانها در دالان یا راهرو قاضی قضا یعنی خدا نشستیم، سکوت کردیم و هیچی نمی گوئیم، در حالی که باید بلی را بگوئیم به اتفاق این لحظه و یعنی از رضا و شکر شروع کنیم، حداقل شروعش از اینجاست، حبس باشی، بگو که صبح است، بگو که خدا می خواهد در من به خودش زنده بشود، شروع کن به شناخت همانندگی ها و بیرون کردن آنها.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸

زان بخواندندت بدینجا، تا که تو آن گواهی بدهی و ناری عتو

برای این آورده اند ما را به این جهان که ما آن گواهی را بدهیم، از صبح گواهی بدهیم و سرکشی نکنیم. که ما می کنیم، هر لحظه می گوئیم نه، ما گواهی نمی دهیم و تا گواهی ندهیم در زندان خواهیم ماند،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸

زان بخواندندت بدینجا، تا که تو آن گواهی بدهی و ناری عتو

با تسلیم و فضا گشایی شروع می شود به محض اینکه مرکز ما عدم می شود و فضا گشوده می شود، اولین بله را می گوئیم، ولی با یک بله در قول و فعل ما به او زنده نمی شویم، ما باید پگاه یعنی صبح را ببینیم، خلاصه هر موقع گفتیم با یک بله بزرگ، دیگر نه نگوئیم ما از راهرو قاضی می رویم بیرون، از حبس قاضی می رویم بیرون، الان می گوید که،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹

از لجاجِ خویشتن بنشسته‌ای آندرین تنگی، کف و لب بسته‌ای

این را می گوید خدا می خواهد شما بیایید اقرار کنید که از جنس الست هستید، و بله بگوئید و به او زنده بشوید، ولی بخاطر یکدندگی و ستیزه خودتان اینجا نشسته اید، منتها جای تنگی است اینجا، اندر این تنگی؛ و هم دستتان را بسته اید و هم لب‌تان را، می بینید این بیت مهم است ستیزه خودمان است که ما را در ذهن نگه داشته و این ذهن و این دنیا همین راهرو قاضی قضاست، و ما دلمان نمی خواهد، لیمان باز نمی شود که بگوئیم صبح است، ما داریم،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

الان می گوید: این همانیدگی ها سبب لجاج می شود، ستیزه می شود، من ذهنی می شود. و این جای تنگ که ذهن در حالی که دست و لب ما بسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰

تا بندهی آن گواهی ای شهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

تا نگویی بله و این همانیدگی ها را نرانی و به او زنده نشوی ای شهید، ای شهید یعنی ای ناظر، ای شاهد، تو از این دالان یا راهرو قاضی یعنی ذهن رها نخواهی شد، تا بندهی آن گواهی و این گواهی در عمل ایجاد عدم یا آگاه شدن از عدم در مرکز ماست، تا این مرکز خالی نشود و فضا خالی نشود در مرکز ما، ما از این راهرو قاضی نخواهیم رهید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

يك زمان کار است، بگذار و بتاز کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

می گوید: این یک لحظه هست، یک زمان کار است یعنی یک لحظه کار است، این همانیدگی ها را بگذار و بتاز و این کار کوتاه را اینقدر برای خودت دراز نکن، بیت مهمی است و خیلی هم ساده است، یک زمان کار است بگذار و بتاز؛ با این عکس (شکل شماره ۴) یک تصمیم قطعی یک درک عمیق که این همانیدگی ها به من کمک نخواهد کرد، این حرص، این خشم، این بت که من ذهنی است، این باورها که به آنها چسبیده ام کمکی به من نخواهد کرد، خدا منتظر است که من اینها را بریزم و گواهی بدهم که من از جنس الست هستم، و یک بله محکم بگویم، و به هر چیزی که در این لحظه اتفاق می افتد بله بگویم، و او با کن فکان مرکز من را خالی بکند، روز به روز خالی تر بشود و می گوید این می توانست یک لحظه باشد کش اش دادیم، کار کوتاه را اینقدر برای خودت دراز نکن، بله این شکل هم نشان می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲

خواه در صد سال، خواهی يك زمان این امانت واگذار و وارهان

می خواهی این بله را در صد سال بگویی یا در یک لحظه باید این امانت را انجام بدهی، این امانت را به جا بیاوری و خودت را برهانی. یعنی هیچ چاره ای نداریم ما، که ما دوباره هوشیارانه در بودن، در عمل و در گفتار، دوباره اقرار کنیم که از جنس خدا هستیم و به او زنده بشویم. اگر نشویم از حبس این قاضی قضا یعنی خدا نخواهیم رهید. آن آیه قرآن است که مربوط به همان امانت است. می گوید:

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

«ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»

ستمکاری و نادانی اش از اینکه در این لحظه بلی را نمی گوید و در زندان قاضی قضا یعنی خدا یعنی در همین ذهن فعلاً جا خوش کرده.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مستقیم برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText